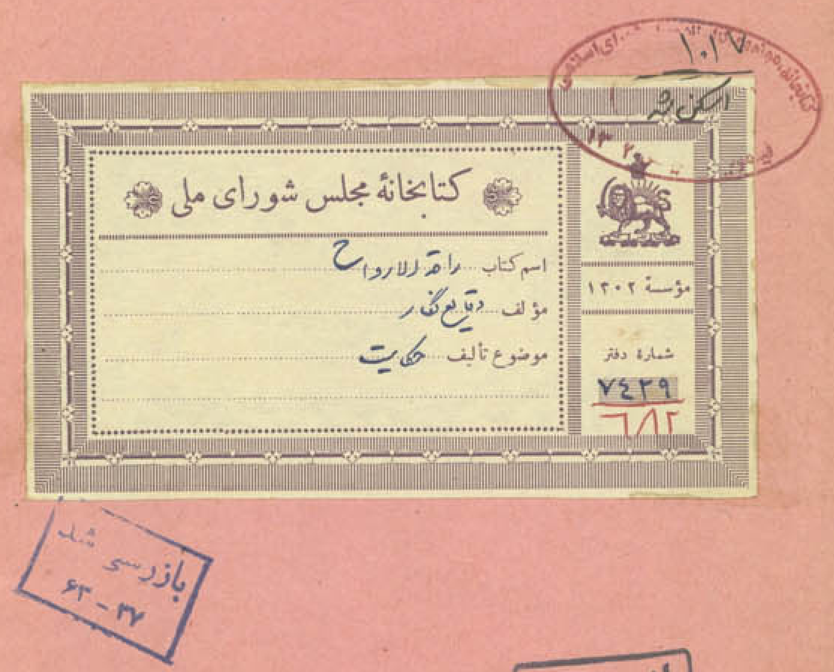


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب راحة الارواح
مؤلف دقایق نگار
موضوع تألیف حکایت
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
٧٤٣٩
٦٨٢
بازرسی شد
۶۳ - ۳۷
بازدید شد
۱۳۸۱



رساله راحة الارواح

بسم الله الرحمن الرحیم

راحت ارواح و سرور قلوب در ترانه ایست که نی خامه را در
آهنگ ستایش از دل برآید آسایش نفوس و رامش روان در
نغمه که عندلیب ناطقه در شاخسار حمدش از سینه بر آید آری مؤلفه
فسانهای عجب باشدم بیاد اما٭ فسانه که غم از دل برد فسانه ایست٭
دریغا که درین پرده کسی را گذری نیست و از پس این پرده احدی را
خبری نه زخمه موئین بر تار آتشین آشنا نشاید نمود و به مضراب
چوبین از چنگ رویین نغمه عجز داستان نشنود جراحت رگ هم کارا

لحای شعر

کجا یارای عبور از شهرستان ذات و نی سواران را چگونه سامان
مرور اندر وادی پر شرار خورشید سواران در هوای این آرزو ذره
وار بیقرارند و در نشیب و فراز این مسلک سرگردان و بی سامان قمر
سیران در جاده این تمنا برق آسا پی سپارند و در پست و بلند
این وادی حیران و پریشان این کاروان را بانگ درائی نیست
و ازین درای کسی را در گوش صدائی نه مصراع آنرا که خبر شد خبری
باز نیامد٭ درین میانه هرچه گفته آید فسانه است و فسانه را درین راز
بهانه شب پره از نور مهر جز ستور خود چه داند و پروانه از پرتو شمع
بغیر از سوختن خویش چه داند درین باب هیچ گفتن گفتن است
و ازین کتاب هیچ خواندن خواندن ازین بود که نبی امی آمده
نبی آورد و نبی خوانده همه را نبی آمد در ستایش اقرار بعجز نمود ستایش
نمودند در حمدش معترف بقصور گردید محمدش نام آوردند در طریق

شناسایش بگستاخی قدم ننهاد و در معراج بر چهره اش گشاده اند از افشای
رازش مهر خموشی بر لب نهاد خاتم نبوتش بر پشت نهاده بیکس
گردیده خافقین را کس آمد در جفای ناکسان فریاد بر بنیاد و ثقلین را
فریادرس گردید فخرش بفقر بود افلاک بطفیلش موجود شد میلش
بقناعت شد مهیا از بهشتش هرچه بود آمد خاتم رسل هادی سبل
اولین نتیجه قلم قدرت نخستین جنبش بحر وحدت حادث بقدیم پیوسته
ممکن بواجب در مهد نشسته مؤید مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه
وآله المعصومین الطاهرین سیما طهره وصهره وصنوه ووصیه ابن عمه وخلیفته
صاحب لوائه المخصوص بولائه زوج البتول وسیف الله المسلول اسد الله
الغالب علی بن ابی طالب صلوات الله وسلامه علیه وعلیهم اجمعین
اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله
بحقه وبحق من قال هذه فی حقه اما بعد ادیبان بزم صحبت ادیبان

محفل منادمت را مخفی نخواهد بود که ملوک عظام و سلاطین گردون
احتشام را آمیزش و اختلاط با ابنای زمان در خورد و ضرورتست و
هرکس را نیز در حریم با حرمت سلطنت و بزم سپهر مرتبت خلافت
شرف مصاحبت و رتبه منادمت نزد ایشان بالفطره طالب
موانست است و بالطبع جویای معاشرت پس بدین وسیله پادشاهان
باستماع حکایات متفرقه و شنیدن روایات متنوعه میل تمام است
و شوق مالاکلام زیراکه اطلاع از اوضاع اطراف و استحضار
از مجاری اکناف مربوط باین است و سیاست مدن منوط بهمین است
که هریک از سلاطین روزگار دیوان اخبار و نامه فلان آثار بوده است
که هنگام فراغ از مهام عباد و نظام بلاد در بزم سلطنت حکایات
متفرقه را بسیاق افسانه روایت می نموده اند و باین بهانه زبان
بافشای بعضی روایات مخفیه نیز می گشوده و از آنجا که این پادشاه

جمجاه و شاهنشاه اسلام پناه که ملک ملک خصال است و سرشت فرشته
مثال پیکر دانش را روح است و روح خود را مایه فتوح در انجمله باشد
جان است و برانگیخته از صاف روان رحمتی است معجون بسطوت
رافتی است مشحون بهیبت بهشتی است آمیخته بنعمت عطوفتی است
برانگیخته از متانت خاطرش مخزن ملهمات است و ضمیرش مورد
واردات در ادای کلام کلمات جامعه وار رود و در سیاق سخن عبارات
رایقه مسایل مشکله اش از استقامت طبع سهل و آسان است رسایل
معضله اش از جلو مدرک روشن و عیان در جمال خرم بهار است و در
جلال کبریای پروردگار لبش برافت خندان است و دیده از سطوتش
گریان چشمش بشرم گران است و جسمها از هیبتش لرزان جز خدا نگوید
و بغیر از هدی نجوید شبها طاعت گذار است و روزها عدالت شعار عالمیان را
هادی بصوب سداد است و سالکان را مرشد بطریق رشاد دین پرور را

ش بدخواب را در سراپرده دیده کانش چندان بار نیست و حواس شهنشاه را
با دخت آرام و آسایش آنقدرها کار نه چون از قلت خواب وجود مبارک را
بیم گزند بود و گزند وجود مبارک جهانیان را ناگوار و ناپسند طبع اقدس و
خاطر مقدسش را بمشغول ساختن نفس و آسایش روح این پسند آمد که
ترتیب رساله بذکر حکایات شگرف و روایات بغرابت متصف داده
شود و در آن رساله با یراد و جمع حکایات فسانه مانند خامه سحر ساز از بان
فسانه گو گشاده قرعه این فال بنام من بنده و جان نثار محمد صادق هزاری
وقایع نگار بر آمد و انجام این خدمت بعهده این کمترین مداح خاک رای
[illegible] تا خواب ربایش مراست در یاد فسانهای بسیار لاجرم خامه
داشتم و همت گماشتم و حکایتی چند نگاشتم و ترتیب رساله را بیک
افتتاح و چهل راحت و اختتام داده مسمی براحة الارواح نمود و امید که
پادشاه جمجاه گردون بارگاه اسلام پناه را پسند افتد و دخشی دیده خواب

خوش درکنند این افسون به بند علیه توکلت والیه انیب خامه فسون ساز

در افتتاح حکایة راحة الارواح بسحر ابنازی مینماید افسانه سخن آن به کسنند

اهل کمال ثنای ملک العرش خدای متعال ٭ سخن سرایان محفل نکته دانی

و بزم آرایان مجلس سخن رانی ببر انگشت بیان مهر از حقه این داستان چنین

برداشته اند که در دیار مشرق و کشور مغرب دو پادشاه کامکار صاحب اقتدار

بودند که یکی را نام الغ سلطان بود و دیگری را اسم فیروز شاه الغ سلطان در

نواحی شرق لوای سلطنت افراشته داشت و فیروز شاه در کشور مغرب

همت بلوازم جهان شهریاری می گماشت و این دو پادشاه را پیوسته

بواسطه کشورگشائی و لوازم جهان آرائی با هم نزاع و جدال بودی و زبانه

قتال به برق انگیزی شمشیر آتش مثال در اشتعال در بهاران که دامن کوهساران

از لاله نعمان غیرت کان بدخشان شدی و سر جنگ جویان با اقتضای

غیرت و مردانگی خروشان و جوشان بقصد یکدیگر لشکرها آراسته بجنگجوئی

برمیخواستند از گیر و دار آن دو سپاه خونخوار در میدان کارزار دریای

خون روان می شدی و پشتها از کشته عیان می آمدی سالی چند بر همین منوال

آن دو پادشاه پی همال با هم طریق جدال سپردندی و پای ثبات در میدان

قتال افشردندی آخر الامر بعد از کوشش بسیار و کشش بیشمار بصبح آشتی

مصلحین و معتمدین دولت بین آن دو پادشاه فلک اقتدار امر مصالحه

قرار یافته بود و دوستی شتافتند هر یک روی بکشور خود نهاده ابواب

بهجت بر چهره خویش گشادند فیروز شاه بشکرانه مصالحه و ترک مجادله جشنی

آراسته و محفلی پیراسته ساقیان زهره جبین جامهای شراب بر کف

نهاده بترانه این شعر آبدار آتش بر جان باده پرستان می زدند که شعر

شاها بقای عهد شباب از شراب خواه ٭ بهر درنگ عمر رسن تو ز شتاب خواه ٭

خواهی اگر مفرح روح و غذای جان ٭ از جام گوهرین می چون لعل ناب خواه ٭

بزم تو چون سپهر و سپهری است بی سکون ٭ خورشید آن ز ساغر چون آفتاب خواه ٭

و مطربان نکیسا آهنگ چنگهای خوش نوا در کنار آورده بنغمهای غم زدا
غمهای دیرین از خاطر یاران هم نشین میزدودند و باین نوای دلکش
باده نوشان مجلس را دامن بر آتش میزدند که شعر از جرعه جام گوهری لولوی
لالا ریخته * یا دست ساقی برثری عقد ثریا ریخته * از شوق بانگ چنگ و دف
می بسکه در خم کرده کف * زاطراف مینا گون خزف لعل گهر را ریخته * چون
سرها از نشاء شراب بجوش آمد و سینها از شور مستی پر خروش ساغرها از
باده پرداخته شد و کار می پرستان از جام پیاپی ساقی ساخته فیروزشاه را
از بزم شراب آهنگ شکار شد و تفرج خاطر میل گشت صحرا و کوهساران
تازی نژادان را بند از پا گشادند و بعزم صید و نخجیر روی بصیدگاه نهادند
شعر هزاران دیو شد از بند رسته * بهر دیوی پریزادی نشسته * غلامان
زرین جبین با کمندهای پیچان بصید غزالان اسبان غزال پویه مطلق العنان
ساختند * در اندک زمانی عرصه کوه و دشت از وحش و طیر پرداختند

در اثنای شکار فیروزشاه را دیده بر آهوئی خوش خط و خالی افتاده
بعزم صید آن وحشی صرصر نهاد عنان برکشاد و مشغول تاختن بود در
آهو گرم دویدن تا زمانی که غزاله زرین سپهر از پهن دشت خاور بچاه
مغرب سرنگون و آهوی مشکین شب سر از نافه مشک ناب بنهاد و عالم
نورانی بیکده ظلمانی آمد و در روز روشن چون طیلسان نصرانی فیروزشاه
از لشکر و خدم و خود جدا افتاده در آن شب دیجور سرگشته و حیران بهر طرف
پی سپار و شتابان بود و با خود می سرائید لمولفه که وا ویلا بدامی از قضا دام
که دیگر نیست امید کشادم * نه آهو بود این جادوی نبود * بلائی رو نهاد سوی
ما بود * که از دام غم یا رب رهاند * کجا افتم امشب کس نداند * که ناگهان در آن
پریشانی و حیرانی و تاریکی شب از دور نور آتشی بنظر آورده بهوای آتش
مرکب از جای بر آورد چون نزدیک رسید سیاه چادری مانند خیمه
کبود آسمان افراشته دید دامان آن خیمه را چون پرده از روی کار خورشید

دختری چون آفتاب رخشان در سواد خیمه سپهر نشان نشسته یافت و نور
چهره چون ماهش از ایوان کیوان گذشته **شعر** الا یا سحرگاهی کز شب
روز میخواهی ازان خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل اگر عاقل بود داند که
مجنون صبر نتواند شتر جایی نخواباند که لیلی را بود منزل فیروزشاه بنزدیک
چادر آمده سلام نمود آن دختر ماهرو از گوشه چادر سری در آورده پرسید
ای جوان گم کرده راه کیستی و در ظلمت این تیره شب درین بیابان سرگردان
از بهر چیستی **شعر** از که اینم یا غمی ای مرغ قفس بگو مرا تا پیام طایر هم آشیان
آرم ترا فیروزشاه چون ازان دختر ماهرو کمال تلطف دید لب بکشاد
جواب داد که مردی غریبم و شخصی حیران نصیب یک دشمن تقدیر بگمراهی
شمار ابتلائی کرده است و قضای آسمانی بی اختیارم بدین منزل [illegible] آورده
بر گاه دیربانی سرگشته روزگاری توانید نمود و در امیدی بر چهره ایام
خواهید کشود فرود آییم و ساعتی درین آرامگاه آسایشی نماییم دختر نیکو

سیر چون این شنید سپند آسا از جا جسته بشادی و خوشنودی استقبال
نموده زبان کشود که **فرد** رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و
فرود آ که خانه خانه تست فیروزشاه از مرکب پیاده گردیده بخیمه درآمد
و در گوشه قرار گرفت دختر بتهیه طعام و شراب پرداخته آن مهمان
عزیز را بنوعی که سزا بود بدلجویی و مهربانی بنواخت چون خوان خورش
پرداخته آمد بنای مصاحبت گذاشته شد دختر را مادری بود هوشیار
و دایه تجربه آموز روزگار هر دو پیش آمدند و فیروزشاه را نوازش
و مهرآمیزش از حد بده اطوار و گفتار مادر و دایه را معلوم آمد که مهمان
رسیده شخص پرمایه و بزرگ بنده پایه است آری **فرد** از سیمای دانا
نسب و [illegible] حالش او را نبود هیچ گواهی چو فعالش گفتند ای مرد
ترا بخدا قسم میدهیم که ما را از حقیقت احوال خویش آگاهی ده و خود
بر تبه و مقدار خود گواهی فیروزشاه گفت ای مادر باسم فیروزشاهم

دریسم کشور مغرب رانشاه امروز بهوای صید و نخجیر در هامون
و کوهسار پی سپار بودم ناگهان غزالی خوش خط و خالی پیش آمد و سینه‌ام
از تیر نگاه او ریش از پی آن غزال وحشی خصال بسرعت مرکب تا حشم
آن آهوی رمیده را صید کرده بدام حیرت و سرگردانی انداختم از لشکر
و سپاه بجهت تاریکی شب دور ماندم و از آسایش خواب و خور مهجور
اکنون تقدیر آسمانی باین منزلم انداخته است و قضای ناگهانی درین
مکانم منزل و ماوی ساخته لمولفه درکوی تو آمد زقضا منزلم امشب
صد شکر که از قسمت خود خوشدلم امشب چون ماه در ودایه از کیفیت
احوال فرخ وش دهقان آگاهی آمد دست بر سینه نهاده با دب
زبان برگشودند که اگر پادشاه گردون جاه را آهوی وحشی از دام
جسته است چه غم غزالی شوخ درکمندش سر نهاده حاضر صحرائی اگر از بند
رهائی یافته تذروی خاکی بسوی دام شتافته مصراع خوشا صیدی که صیادش

تو باشی اگر رنجی برده شد گنجی میسر آمد بر کاه زحمتی پیش آمد رحمتی
از فضا در رسید درین راه اگر خاری بپای تمنا خلید گلی تازه از گلبن
امید بر دمید فرد درنومیدی بسی امید است پایان شب سیه سفید است
این دختر ماه منظر و این ماه خورشید پیکر شاه را بهمسری لایق است و
دلبری موافق لمولفه برش دلکش و از لعل لبش جان بطلبش فیروزشاه
از استماع این نوید دل غنچه‌وش در دهان آمد و لب بدندان ندامت
گزیده خندان بهزاران شوق آن گوهر مقصود را در صدف آغوش
در آورد و بعقد گوهر انبساط آن آرام جان را به بر درکشید شعر چه است
ازین خوبتر در همه آفاق کار دست به پهلوی دولت یار به پهلوی یار
القصه آن شب تا سحر گوهر ناسفته بالماس شوق سفته و کاری که نشاید
کفت درمیان آن دو گذشته علی الصباح که عروس خاوری از حجله افق
چهره نورانی آشکار آورده و آینه روزگار را از طلعت روشن خویش منور

فیروزشاه از بستر خواب سر برآورد و مرکب عزیمت بزین درآورد و خاتمی
از انگشت خود درآورده بدختر سپرد که اگر ترا ازین پسری در وجود آید این
نشانه از بهر او باشد و اگر دختری متولد گردد مایه معیشت او خواهد بود در خلال
این احوال غلامان فیروزشاه از اطراف جمع آمدند و جمله پروانه‌سان
طوف کنان برگرد آن شمع القصه مادر و دایه و دختر را وداع کرده روی
براه آوردها بی چند که ازین قضیه بر رفت آن دختر ماه روی را پسری
خورشید منظر از نسل فیروزشاه برآمد لمؤلفه شد جلوه‌گر بعالم ماهی ز آفتابی
گیتی فروز گردید از قطره در نابی پس از آنکه بزلال عزت شست و شو
دادند و بقماط دولتش محفوف نمودند سرمه حیا در دیده کانش کشیدند
و از پستان جلال شیرش بکام چشانیدند فرخ زاد نامش نهادند و بدفع
آفت عین الکمال زبانها بوان یکاد خوش کشادند روزگاری بسر نیامد لمؤلفه
نهال گشت و سر بر گردون کشید پی کینه لشکر بهامون کشید تفصیل این

حکایت بتوسط جاسوسان در حضرت الغ سلطان مذکور گردید الغ سلطان
باندیشه این در افتاد که مبادا فیروزشاه بنیروی پسری چون فرخ زاد
ترک مصالحه دست رد نموده بنای مجادله گذارد و مجدداً طریق مقاتله
سپارد و هنوز او را اطلاعی حاصل نگشته باید حیلتی اندیشید که فرخ زاد را
فریفته نمود و بدام در کشید تا او را دست پرورد خود بنازم و بفرزندی
وی دل خویش ازین اندیشه بپردازم هم فیروزشاه را از وجود چنین
پسری بی بهره ساخته ام و هم خاطر خویش را از کشش این اندوه و خار
خار بی پسری پرداخته ام بانجام این مرام جمعی از معتمدین خود را با پاره
از اجناس نفیسه و جواهر گران بها بعنوان تجارت روانه دیار فرخ زاد
ساخت که در لباس تجار بآن بوم و بر رفته بهر حیلتی که توانند و دانند
فرخ زاد را بجوار رام و رایگان نموده بدام درآورند چون اسباب راه
ساخته آمد و کار سفر پرداخته روی بصوب مقصود آوردند و قدم در طریق

خدمت نهادند بعد از طی مراحل و قطع منازل در دیار فرخ زاد بار
گشودند و بتدبیر کار حیلها نمودند فرخ زاد را از ورود تجار آگاهی روی
داده کس بطلب ایشان فرستاد که ما را پاره اجناس در کار و ضرورت است
متاعی که دارند برداشته همراه بیاورند تا هرچه ضرور داریم برداریم
و باقی را با ایشان واگذاریم تجار زند گو این مطلب را فوز عظیمی دانسته
با بعضی تحف و هدایا روانه خدمت فرخ زاد گردیدند بعد از ورود بآن
مجلس فرخ زاد ایشان را نهایت ملاطفت نموده پرسید که از کدام
کشورید و از متاع گران بها چه دارید عرض نمودند که از دیار تاتار آمده
ایم و قصد تجارت است فرد تاجر عشقم بکف مایه سودم دفه که
شود مشتری تا که دهد در بها چون آوازه حسن رفتار و سلوک ترا از
دور و نزدیک شنیدیم رخت آرزو بدیار شما کشیدیم اکنون بهرچه رای
تو باشد عمل نمائیم هدایا و تحفی که داشتند بنظر فرخ زاد رسانیده پیشکش

نموده

نمودند فرخ زاد را از علو همت و گشاده دستی ایشان حیرتی دست داد
آنها را محبت بسیاری نموده خواهشمند گردید که شما را باید منزل در
سرای ما باشد عرض نمودند که ما مردم تاجر پیشه ایم و در نظر داریم
که متاع خود را درین زودی بفروش رسانیده راه کشور خود گرفته
روانه شویم زیرا که مدت مدیدی است تا از خانهای خود بر آمده ایم
فرخ زاد فرمود که شما را هرچه مایه تجارت باشد ما خود خریداری نموده
شما ها را از کشش این مطلب آسوده خاطر سازیم گفتند ما را آنچه اختیار
است فرد در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم رای آنچه تو اندیشی حکم
آنچه تو فرمائی القصه متاع خود را آنچه بود بفرخ زاد فروخته ازین سود
در خاطر مایه سرور اندوختند پس از آن روز ایشان در خدمت
فرخ نهاد بعیش و عشرت مشغول بوده بصید و شکار زنگ غم از
خاطر می‌ستردند و منتظر لطیفه غیبی می‌بودند روزی فرخ زاد

بتفرج شکار باتجار سوار گردیده روی بدشت و کوهسار آورده شکار کنان در
هر دشتی گشتی می نمودند و بهر چشمه ساری ساعتی می آسودند ناگاه گوری از
دور بنظر آوردند که بطرف فرخ زاد بدست اشاره می نمود و او را بسوی خود
میخواند ایشان را حیرتی دست داد که حیوانی نادان را چه نسبت که
بدست خویش اشاره نماید یا صیدی بی شعور را چه لازم که صیاد را
بسوی خویش خواند درین کار سری است و درین حادثه نیرنگی باری بتحقیق
این مسئله روانه گردیده چون نزدیک گور رسیدند گور قدمی دورتر گردید
و هم بار بدست اشاره می نمود چون قدری دیگر پیش رفتند باز گور دورتر
رفته اشاره نمود باین سیاق آن گور نر بود فرخ زاد و همراهانش را فریب
دادی تا گور گرم سیر نور از کوهسار رفته در کوهستان مغرب در افتاد و
دست روزگار بر چهره زمانه پردهای ظلمت کشید دران تاریکی شب راه
بجائی نبرده باندیشه اینکه شاید روز دیگر از آن گور اثری جسته خبری

یافته باشند آن شب را با یاران و رفیقان در دامان کوهی آسایش
گزین گردیده تا غذائی مرتب سازند آتشی افروخته شکاری از بهر کباب
بر آتش نهادند و از هر در زبان بصحبت کشادند چون پاسی از شب گذشت
از کنار دشت درویشی ژولیده موئی را مشاهده نمودند که راهی پیش
گرفته بسرعت تمام راه می سپارد فرخ زاد بانگی بر آورد که ای مرد شب
گرد عیار پیشه گیتی و درین شب دیجور در چنین بیابان از آبادانی دور
پی سپر از بهر چیستی راست بگو و گرنه طریق نجاتی از بهر تو متصور نخواهد بود
مصراع راستی آور که شوی رستگار درویش بیچاره مضطرب گردیده آواز
داد که درویش دلریش غربت کیشم از دیار مشرق بولایت یمن میروم
کاری بکسی ندارم و در راه خلافی نمی سپارم فرخ زاد بنرمی آواز داد که
ساعتی از رنج راه آسایشی حاصل نما و بعد بهر جا که خواهی روی براه آور
درویش چون آثار مهربانی مشاهده نموده بنزد ایشان آمده در کناری آرمید

گردید بعد از زمانی که فی الجمله آرامی گرفت فرخ زاد درویش را مهربانی
کرده پرسید که درویش از ولایت یمن از بهر چه روی بدیار مشرق
نهاده بودی و مقصود تو ازین مسافرت چه بود درویش گفت ای جوان
فرخ رخ فرخنده منظر مرا حکایتی طولانی است ترسم شما را از ذکر آن
ملالتی روی نماید فرخ زاد گفت ای درویش ما را امشب کاری در پیش
نیست شبی خوش است باین رشته اش دراز کنیم تو بخاطر جمع از
حکایت خود ما را مسرور و خوشنود ساخته باش گفت ای جوان حقیقت احوال
من اینکه پادشاه یمن را پسری صاحب جمال و فرزندی فرشته خصال
است که او را بنام قمرسیما خوانند و از حسن و جمال او همه کس در همه جا سخن
رانند ولی آن جوان ماه برد خورشید مثال دختر ارغ سلطان چین نادیده عاشق
گردیده است آری فرد نه تنها عشق از دیدار خیزد ٭ بسا کین دولت از گفتار
خیزد ٭ از آنجا که سپاه عشق بر شهربند دلش دو اسبه تاختن آورده غارتگر

حسن متاع صبر و آرامش بتاراج برده است دامن شکیبائی از دست
داده در هوای آن غزال رعنا سر بکوه و صحرا نهاده است فرد صبا بلطف
بگو آن غزال رعنا را ٭ که سر بکوه و بیابان تو داده ما را ٭ پادشاه یمن بیچاره کار
پسر درمانده گردیده و از مداوای آن سرگشته شیدائی بیچاره آمده حکمای
و دانشوران دیار خود را جمع آورده استکشاف علاج پسر از ایشان نمود که آخر
شما را درین درد چه درمانی بخاطر میرسد و درین باب چه اندیشه مینمائید
جمله متفق اللفظ چنین گفتند که هرگاه میسر شود که صورتی از آن آفتاب
سپهر جمال در پرده کشیده آید و آن پرده شب و روز قمرسیما را در نظر
باشد فی الجمله افاقه حاصل خواهد شد والا این مرض مداوا پذیر نیست
فرد دردی است درد عشق که اندر علاج او ٭ هرچند سعی بیش نمائی بتر شود ٭
بتقدیم این کار رو آوردن صورت خورشید مثال هر اکه یکی از محرمان قمر
سیما بوده و از فن صورت آرائی بهره وری داشت با چیزی نامزد نمودند که بدیار الغ

سلطان رفته بهزینه کی که باشد صورت دلارای او را در پرده بزم
بکلک سحر طراز مصور ساخته بعلاج درد قمر سیما آورده باشم لا علاج از
ولایت یمن بلباس درویشی ملبس گردیده بسوی دیار مشرق روانه گشتم
و گفتم فرد گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی ؛ صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
چون بکشور الغ سلطان رسیدم چندی سرگردان و پریشان بسر بردم
و در حصول صورت مطلوب خون دل خوردم بهیچ قسمی از اقسام این صورت
دست نداد و ناخن اندیشه عقده از رشته این [illegible] نگشاد بهر کس از
این ماجرا می سرودم جواب می شنودم که چند با وصف اینجا با سلسله
میر قصنه این است حریف ابدالها ؛ دانه پیمائی روزی بروز زرها و از نهیب
نومیدی و حرمان در گوشه کاروان سرائی نشسته سر بگریبان حیرت فرو
برده بودم پیره زالی کهن سالی را از آنجا عبوری روی داده دیده اش
بسوی من افتاد و بر پریشانی و حیرانی من حیرت آورده از روی مهربانی

استفسار نمود که ای درویش ترا چه روی داده و چه امری فتاده است
که بدین گونه آشفته روزگاری و بدین سان سرگشته و بیقراری مؤلفه دردی
اگرت باشد با من بمیان آور ؛ کاندر پی درمانش تا جان بودم کوشم چون
آن زال فرخنده حال را با خود مهربان دیدم آهی از دل برکشیده گفتم
فرد مرا دردیست اندر دل که گر گویم زبان سوزد ؛ وگر پنهان کنم در سینه
مغز استخوان سوزد ای مادر مهربان اگر آن کاری که مرا در پیش است در
انجام آن سعی و کوشش نمائی و این گره از کار من بناخن حیله و تدبیر بگشائی
مرا عقدی از مروارید در بغل پنهان است بپاس رنج تو آن عقد لولو اعطا
نمایم این بگفتم و آن عقد مروارید را پیشش نهادم زال را چون نظر بر آن
عقد لآلی افتاد بدلجوئی و غمخواری من زبان برگشاد که ای درویش امید
دارم که مشکل تو آسان شود و کارت بسامان آید بگو که به چشم مقصود تو چیست
گفتم ای مادر مرا منظور اینست که خورشید مثال دختر الغ سلطان را دیده

و صورت زیبای او را انجا نیز نقش در پرده کشیده باشم دیگر مقصودی
ندارم چون این شنید خندان برخواست و گفت ای درویش بشارت باد
ترا که مقصودت حاصل است و امیدت بر آورده حالا او را آشنا می‌نمایم
و عقده از کارت می‌کشایم گفتم ای مادر درویش دل ریش چه سبب چرا مرا از آزار
یکی و رستم‌ها می‌نمائی چگونه می‌شود که مقصود من از این آسانی برآید و این
خار پریشانی بدین سهولت از پای آرزو در آید گفت حاشا که مقصود من
آزار تو باشد ای درویش درین نزدیکی باغی است و دران باغ چشمه آبی
خورشید مثال هر روز بر سبیل استمرار ماهی مانند دران چشمه شناوری می
نماید و سر و روی دلارای خود را شست و شو میدهد فرد مشکین کردد چو موی
کشاید همه کوی گلگون کردد چو روی شوید همه جوی و دران باغ احدی را
راهی نیست مگر دایه اش که خواهر من است و حالا وقتی است که آن دختر ماه‌رو
دران باغ شناوری مشغول است برخیز که کار از کار میگذرد و فرصت از

دست میرود که گفته اند فی التاخیر آفات القصه برخواستم پیره زال
درپیش و من از عقب تا رسیدیم بباغی دلکش و روضه غیرت افزا فروزان
گل از نارون در فضایش چو از نخل موسی فروزنده آذر بصحن فرح بخش
فردوس فرش که فردوس فردیش شد زد قمر چو بالای لیلا قد سرو
رعنا چو رخسار شیرین رخ گل منور پیره زال حلقه بر در زده آواز درداد
که در بکشایید دایه دختر که خواهر آن زال بود به پشت در آمده پرسید
که ای خواهر چه خدمت است پیره زال پیش رفته قصه من علی التفصیل
باز گفت و استدعا نمود که اکنون مقصود درویش باید حاصل آید دایه
در بر چهره ام کشاده روان شد آمدیم تا بپای نارونی رسیدیم که در نزدیکی
چشمه بود و خورشید مثال در آب چشمه چون فلک در آبگینه پیدا و آشکار
ای درویش از پای این درخت پای فراتر مگذار که بیم جان است و خود
برگشته نزد یک دختر رفت من عقب آرام گرفته بدقت ملاحظه آن

صورت دلارا نمودنم و از راه حیرت گفتم جانا هزاران آفرین بر
جانت از سر تا قدم صانع خدائی کین وجود آورد بیرون از عدم گفتم
چو طاوسی مگر عضوی ز عضوت خوب‌تر می‌بینمت چون نی شکر شیرینی از سر
تا قدم چون فرصتی نداشتم خامه سحرنگار برداشتم و آن صورت نیکو
چهره دلجو را چنانکه بود در پرده نگاشتم و با خود می‌سرودم که فرد صورتگر
زیبای چین در صورت خویش ببین یا صورتی برکش چنین یا ترک کن
صورتگری پس از اتمام صورت و پرداختن آن چهره خورشید طلعت
با هزاران اندیشه از پناه درختان خود را به دریغ رسانیده بسوی منزل
شتابان آمدم و گفتم فرد شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای
مطلب خود کامران شدم و از انجا روی بدیار یمن نهاده پی سپار آمدم
و اکنون آن صورت زیبا با من است و خاطرم از حصول مطلب غیرت
ساحت گلشن فرخ‌زاد چون این حکایت شنید شوق دیدن آن روی

بروی غالب گردیده از درویش استدعا نمود که چه شود آن صورت روح
پرور و آن پیکر حورمنظر را از پرده زنگار سازی تا ما نیز مشاهده آن صورت نموده
زنگ ملالی از آینه خاطر زدوده باشیم فرد پرده بردار که بیگانه خود آن روی
نه بیند تو بزرگی و در آینه کوچک ننمائی درویش دست بجلبندی خود برده چون
پرند آفتاب برآورده در کنار فرخ‌زاد بنهاد فرخ‌زاد را چون مشاهده آن
صورت روی داد صیحه زده بیهوش گردید معتمدین الغ سلطان را از این قضیه
اتفاقیه حیرتی دست داده این مرحله را از قوت بخت الغ سلطان دانسته
بفال نیک گرفتند و با خود گفتند که در این صورت مقصود ما حاصل است اکنون
فرخ‌زاد با شوق تمام مرافقت کرده روی بدیار مشرق خواهد نهاد آری فرد
هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینه تصور ماست کوتاهی سخن بعد
کوشیدند تا فرخ‌زاد را بهوش آورده با او در مقام صحبت و غمخواری و نصیحت
برآمدند که بصورت بیجان و پیکر بی‌روان عاشق و مفتون گردیدن کار بخردان

بیت

نیست و شیوه آزاده مردان نه بصورتی که نه جان دارد دروان آن به
که آدمی ننهد دل بر آن بصد خواری فرخ زاد را ملامت یاران بیشتر دامن
بر آتش زده آتش بر جگرش می افروخت و در جواب می گفت فرد معاشران و
رفیقان ملامتم مکنید که اختیار من از دست رفت و تیر از شست دیده اش
بحیرت در آن صورت گران بود و سرشکش بحسرت از دیده بدامان روان
فرد نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم ‡ فارغ ز تو چون باشم اکنون
که ترا دیدم ‡ القصه رفیقان فرخ زاد چون دیدند که اختیار فرخ زاد از
دست رفته و جذبه آن صورت دل آرا قرار از دلش ربوده است از در
دلجوئی بر آمده گفتند غم مخور که در انجام مرام و انجاح مقصود تو کوشش
و اهتمام تمام بعمل آورده در مرافقت و موافقت تو روی بولایت الغ
سلطان گذاریم و بهر نیرنگی که باشد شاهد آرزوت بچنگ آوریم فرد یا
بر مراد بر سر گردون نهیم پا ‡ یا مرده وار بر سر همت نهیم سر فرخ زاد چون

از یاران این وفاشعاری مشاهده نمود دل بیقرارش را قراری حاصل گردید
درویش را براهی که میرفت روانه ساخت و خود تهیه سفر دیار مشرق پرداخت
علی الصباح که زال فلک صورت جهان آرای مهر انور را از پرده افق
جلوه داد شعر بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن ‡ اشک زلیخا بریخت یوسف
گل پیرهن ‡ صبح بر آمد ز کوه دامن اطلس کشان ‡ چون نفس جبرئیل از کلوی
اهرمن ‡ فرخ زاد با یاران روی بدیار مشرق گذاشته دست از یار و دیار
خود برداشت آری فرد عشق ازین بسیار کردست و کند ‡ خرقه با زنار کردست و
کند ‡ بعد از ماهی چند که بکشور الغ سلطان نزدیک آمدند پیکی بنوید این
مقدمه نزد الغ سلطان روانه نمودند که اینک فرخ زاد خود بدام عشق
گرفتار گردیده بصوب خدمت پی سپار است بعد از حصول اطلاع بدانچه
اشاره رود معمول داریم الغ سلطان از حصول این بشارت بغایت شادان
و خرم گردیده گفت فرد بدین مژده گر جان فشانم رواست ‡ که این مژده آسایش

جان مانست فی الحال اشارت نمود تا منزلی مناسب از برای فرخ زاد
مهیا نمایند و بزمی دلکش شاهانه و سرودی آرایند روز دیگر که الغ سلطان
مهر بر سریر سیمین افق بر آمد فرخ زاد بسعادت و اقبال با یاران خجسته خصال
ببارگاه الغ سلطان شتافتند و از آن پادشاه کامکار آگاه انواع تفقد و مهر
نسبت بخود یافتند بعد از روزی چند که فرخ زاد از رنج سفر آسوده گردید
در بستر راحت آسایش گزید همراهان فرخ زاد در حضرت الغ سلطان زبان
ضراعت و شفاعت گشادند که فرد خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
عرصهٔ کون و مکان ساحت میدان تو باد فرخ زاد روی بپایهٔ عنایت
شاهانه روی باین آستان فلک پاسبان آورده رنجی برده و حصول گنجی
در نظر دارد استدعای ما همه این است که پادشاه کامکار او را در سلک
بندگان جان فشان غلامی از خود شمرده ازین آستان امیدش نراند
الغ سلطان خود منتظر چنین اشارتی بود و طالب این گونه بشارتی در حقیقت

سعد مقرر داشت که سوری ملوکانه آراسته ساقیان بزم آرا با باده پیمائی
برخواستند دف بجوش آمد و سینهٔ چنگ بخروش رقاصان زهره جبین رهوار
کبوتروار معلق زنان آمدند و بپریشان ساختن جمع دلها سنبل زلفشان باغ
برگ ریحان خنده میکرد و ساقی بر بردن دلها عشوه نامی نوای همایون از
دل بر آورده رباب براستی نغمهای غم دل از سینه بر کشید صدای سرور
و شادی از زمین بآسمان رسید و نوای بهجت و نشاط از قیروان تا بقیروان
روزی چند که از بانگ نوشا نوش مستان و نوای ساغر باده پرستان
گوش آسمان کر آمد و یاران را غمهای دیرینه محو از نظر خمها از باده ناب
پرداخته شد و رایت شادی باوج سپهر افراخته خورشید مثال دختر الغ
سلطان را بفرخ زاد عقد ازدواج بسته گردید و خاطر یاران از قید غم
وارسته امور مملکت بر کف کفایت فرخ زاد نهاده آمد و ابواب شادی
و سرور بر چهره الغ سلطان گشاده چون الغ سلطان را از مشاغل سلطنت

فراغتی روی نمود و بصیقل حصول مقصود زنگ ملال از آینه خاطر زدود
خاطرش بشوق شکار چهل روزه میل کرده و بصید وحشی غزالان بادیه پیما عاجل
سراپرده سلطانی بصحرا کشیدند و غلامان زرین میان در رکاب آن پادشاه
جلالت نشان منزل بمنزل هشت در کوهساران گزیده روزی در اثنای شکار الغ
سلطان بتقریبی از خدم و حشم خود جدا افتاده در دامان کوهساری بجست و
جوی صیدی بهر طرف نگران بود و بطلب غزالی بهر جانب سبک عنان
ناگاه در پناه سنگی دیده اش بر شخص کهن سال خجسته حالی گشاده رویی [illegible]
سوی افتاد که سر بجیب تفکر فرو برده مرغ اندیشه اش در عالم لاهوت بال
و پر گشاده بود و در شش جهت آثار صنایع حکیم علی الاطلاق دیده حقیقت بین
گشاده **قطعه** از خلق جهان کناره جسته‌ام ۞ یاری همه با بستار جسته‌ام ۞ با هیچکس
نبود کاری ۞ جا جسته بکناره چون شراری ۞ فرخ روی خجسته حالی آسوده رفته
جدا و مالی از وضع زمانه سر کشیده دامن از چرخ پر گشته یکباره افشانده

برامان

از جهان دست در قید جهان نگشته پابست الغ سلطان چون آن پیر نورانی را
بنظر آورد بسوی او مرکب رانده با خود گفت همان بهتر که ساعتی با این پیر
سالخورده جهان دیده بسر برده از نخل معرفت او ثمری چند بری برده با تبسم
پیش آمده بادب سلام داد و از دور ایستاد آن پیر روشن ضمیر او را از سلام
شنیده سری از گریبان اندیشه بر آورده جواب سلام داد و بگشاده رویی
زبان باستفسار برگشاد که ای مرد فرخنده منظر ترا چه پیشه است و آمدنت
باین مکان بچه اندیشه دنیا طلبان را با گوشه گیران چه کار است و بنوا زیستگان را
با بی نوایان چه بازار **قطعه** ما گذشتیم از جهان یکبارگی ۞ نه ببینیم از جهان آزارگی ۞
شد نصیب من از جهان غاری ۞ نیست با هیچکس مرا کاری ۞ بسکه آمد جفا
زیارانم منزل آمد بکوهسارانم **فرد** اهل دنیا همه ستمکارند ۞ همچو دیو و دد آدمی
خوارند ۞ از دد و دیو رو نهان کردم ۞ جا درین کوه جاودان کردم الغ سلطان
گفت ای پیر تجربه آموز دانش اندوز مرد سیاحی جهان کردم و تحصیل علم

معرفتی روی بهر جانب آوردم تا از هر خرمن خوشه بردارم و بخوشه چینی
از بهر زاد آخرت توشه اکنون بحسب اتفاق گذارم باین کوهسار افتاد و دیدن
کوهسار نظرم بر چون تو پیری هوشیار شوق صحبت تو گشت خم سخنهای سابقه
الفت قانون اختلاط نواختم و طرح صحبت انداختم اکنون چشم دارم که
گوش مرا گوهر نصیحت بیارائی و زبان حکمت ترجمان بنثار حکیمانه بگشائی
شاید که گمراهی را از فیض ارشاد براه آوری و خاک رهی را از یمن تربیت سر
باوج مهر و ماه. فرد: اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک : از آن گناه که نفعی
رسد بغیر چه باک : اگرچه ما بی دانشان قابل ارشاد نباشیم و نزاد از سخنان
حکمت نیابد ولی در افاضه فیض قابلیت شرط نباشد چه هرکس بقدر استعداد
بهره در خور آید بود پیر گفت ای جوان ترا هشت کلمه بیاموزم چهار از آن را
یاد دار و در عمل آر و چهار دیگر را فراموش کن و ترک نما تا ترا سعادت دنیا
و آخرت میسر آید و کاشانه بصیرت از فروزان شمع معرفت منور آن چهاری

که باید در عمل آری عدل است و عزم و جود است و سجود و آن چهاری که باید
ترک آری غرور است و غفلت و دروغ است و ظلم ابن سلطان از این نصایح
بهره ور آمده از پیر پرسید که دیار شما را پادشاه کیست و رفتار وی با رعایا
چگونه است پیر گفت پادشاه این کشور با ستم ابن سلطان است و رسم
عدالت نشان پادشاهی نیکوکار و شهریاری آموزگار است رعایا را
بجان خوشنود دارد و ولایت را بعدل آباد و از سفاک وی باک نیست
و عاصی و طاغی نه معرفت اندیش است و درویش کیش شرع نواز است
و کفر پرور و از کاری که خلاف حزم باشد و علامت غفلت تا کنون از وی
روی نداده بود مگر درین روزها شنیده ام که فرخ زاد پسر فیروز شاه را
آورده بفرزندی برداشته است و امور مملکت خود را باو واگذاشته و چنین
پنداشته که فرخ زاد وی را بکار آید و نهال این اندیشه بر وی ثمر
که در آخر از فرخ زاد با ابن سلطان آن رسد که از تربیت بز روی

سهراب با افراسیاب رسید الغ سلطان چون از پیران شنید از کار خود
متنبه گردیده پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پیر گفت این رشته
سر دراز دارد اگر ترا فرصتی باشد که روزی چند با من بسر برده و درین غار
تاریک پای فشرده باشی آن داستان را با تو در میان آرم و آن روایات را
علی التفصیل برشمارم الغ سلطان گفت بجان منت دارم و سر از آستان
تو برندارم پیر زبان بحکایت برزد و افراسیاب گشت و الغ سلطان از دل
و جان باستماع آن داستان گوش هوش نهاد و لمؤلفه افسانهٔ عشق تو بهر جا
که شنیدم * از آن جای دگر رخت بجائی نکشیدم *

راحت اوّل در حکایت کردن پیر روشن ضمیر با الغ شاه در غار از داستان برزو و افراسیاب

کنون بر شگفتی یکی داستان * بپیوندم از گفتهٔ باستان * پیر گشت بحکایات از
پیر دهقان شنیدم که چون رستم زال پیران را از بند افراسیاب رهائی
داده روی بمرز ایران نهاد و افراسیاب را چون ازین قضیه آگاهی حاصل

گردید بکینهٔ رستم لشکر کشید روی شاهد نصرت ندیده بانکست خویش
برگشت در عرض راه گذر آن پادشاه کینه‌خواه بشکافی زمین افتاد تا از
رنج راه فی الجمله آسایشی گزیند در چشمه‌ساری میان برگشت و چون لحظهٔ آسوده
آمد بهر طرف نگران گردیده در کنار مرغزاری جوانی آزاده دیدی سینه‌کش و
بنظر آورد که در آن بیشه درختان قوی ریشه مانند خار بن بر هم شکستی و
از آن بشکسته درختان پشته بستی افراسیاب را از شوکت و هیکل قوی
و بالای بلند و بازوی زورمند او شگفتی عجیب روی داده به پیران
دیده و گفت نیز روی به پهلوانان خود خطاب آورد که برین پهلوان جوان
نظاره نمایید و دیده بجمال و بال او گشایید که بدین کوه دلاور فراخ برو
مدت چهارصد سال از عمر خود ندیده ام و از کسی نیز بحکایت نشنیده
سپاهی از برو دوش لشکری باین شکوه برد تیغ لشکر در او را از دیدن او
هراسی بدل نگذرد و بگوئید که این گردان چالاک و شیران صف‌شکن

یا مشتی خاک و پشته خاشاک چه بودی که از نژاد و خبر داشتمی و او را جهان
پهلوانی خود بر داشتمی پس بدین پیر پیران ویسه اشاره نمود که بزودی روان
شو و او را نزد من آر تا معلوم نمایم که کیست و درین دشت دامون جا گزیده
از بهر چیست روئین باشاره ی افراسیاب تا پیش برزو روان آمد و باستفسار
احوال نخستین برزبان که ای جوان دهقان نژاد ترا جهان دارا افراسیاب
طلب نموده است و بدین مرحمت ابواب عنایت بر چهره تو گشوده بی تأمل
روان شو و خدمتش را به سر پویان و دوان برزو از استماع این سخن بشگفت
و در کمال آشفتگی بر روئین گفت که جهان دار کسی است که روزی بخش همه بندگان
است و روان بخشای جمله جانوران فرازنده این بلند آسمان و شاهی ده
پادشاهان جهان پور پشنگ را چه یارا که جهان دار تواند شد به پیام تو
پیش او نیایم و بهیچ گونه پاس شهریاری او نپایم مرا دل نیوی به گمان است
و خاطر از بدنامی او هراسان روئین را از این خطاب با عتاب ناپسند خاطر

افتاده زبان برگشاد که هر گرانمایه خودیار است و در سر مغزی هوشیار بپادشاهان
گستاخی آغاز ننمایند و زبان سخنان بی ادبانه نگشایند افراسیاب نبیره فریدون
است و آسمان را از سطوتش دل پرخون تو با وی بدینگونه سخنان ناسزا آئی
و زبان بحرفی که نه درخور سلاطین باشد برگشائی مگر از بزرگان و دانشوران
نشنیده که فرمان شاهان چون فرمان یزدان است و هر که از فرمان شاه
بگذرد و جاهی و نادان بار و در اسرار سخنان روئین بجوش آمد و با وی در
جواب گفتش بخروشش که مگر ندانی افراسیاب پادشاهی اهرمن است و در هوای
نفسانی پرواهرمن دادگستری ندانسته و سخن جز به بی انصافی نرانده ندیدی
که با سیاوش را چه آئین بدی نهاد و خرمن عمر او بصرصر بیداد داده و
او را زنهار خویش در آورده و به پناه خود نگاه داشت پس از آن سخنان
ناشایسته گرسیوز نهال زندگانی وی به تیشه بیداد از ریشه برآورد و خود را
بدی در همه گیتی سمر ساخت با شتقام این کینه مرز توران از نعل مرکب

کینه‌جویان ایران دیران آمده آن بوم و بر از شومی نتیجه این حرکت ناهنجار
پریشان و پی‌سپر آن بزرگان توران زمین جمله خوار و زارند و در کمند کینه آوران
ایران بسته و گرفتارند مرا از چنین شهریار ستم شعار عار است و دل از دیدار
آن بیزار خدای جاویدم خداوندگار است و او مرا در دو سه اشاره شهریار
روئین از سخنان برزو خشمناک گردیده تیغ از میان برکشیده به قصد او شتابان
گردید برزو چون چنان دید بازوی پهلوانی یازید که روئین را از خانه زین
ربوده با خاک یکسان سازد روئین بددلی نموده از پیش وی فرار نمود برزو
او را پیاده تعاقب نموده دم اسبش را گرفته چنان قوتی آورد که روئین با اسب
بر در آمد افراسیاب از دور نظاره می‌نمود و زبان به تحسین و آفرین گشوده
به پیران گفت که این پهلوان جوان گوئی از نوع بنی آدم نیست از نژاد
اهریمن است زیرا که این توانائی و زور در آزمائی تمام جهان از کسی شنیده نشده
است و کسی چنین رزم‌زننده عدوبند در هیچ معرکه ندیده است اگر رستم زابلی

خواهد با وی در میدان نبرد برابری نماید بدست این گرفتار آید و پیلتنان
روزگار در میدان کارزار از صدمه تیغ خونخوارش خوار و زار گوئی در عرصه
نبرد از هیچ کس اندیشه و هراسی نیست و در نظر و مکان شاه و گدا یکی است پس
بر سینه روئین نهاد و گفت برو دی روان شو و او را به نرمی و مهربانی نزد من آور
مبادا از تندی وی آشفته سر گردی و خود در بند دام هلاکت اندازی گرسیوز دلیر
همراه آن دلیران نزد برزو آمده دلیری دید نامور و شیری بنظر آورد آشفته
سر و رختی قوی به چنگ در آورده و مانند پیلان مست کف بر لب بر آورده بود
با خود گفت یا عجب شیری خشمناک کارم افتاده است و زمانه مرا به کام نهنگ بلا
نهاده القصه با هزاران لابه و چاپلوسی زبان برگشود و گفت ای یل نامور ترا
چه افتاده است که چنین خشمناکی و بدین گونه غضبناک کسی را با تو نزاع
و جدالی در خاطر راه نیافته است و به نبرد و کینه تو نشتافته ما در این مرغزار به آب
چشمه ساران چیزی نخورده ایم و از این سبزه زمین بهره نبرده به خرابی دست

تنگ ده ایم و بویرانی پا نهاده ایم ترا چرا با یل افراسیاب سرکینه جوئی پیش
است و با پادشاه چین و ماچین خاطرت جدال اندیش شاهنشاه مرز توران ترا
بمهمانی خواسته است و از بهر تو بزم عشرت آراسته اگر ساعتی خود را رنجه داده
او را دیدن نمائی از مراسم میزبانی و شیوه مهربانی دور نخواهد بود برزو چون
آن سخنان مشفقانه گوش کرد دلش نرم گردیده بدیدن افراسیاب عزمش
جزم آمد راحت دوم در آمدن برزو نزد افراسیاب و کمر خدمت بستن
برزو بعد از شنیدن سخنان دلپذیر گرسیوز گرد روانه نزد افراسیاب ترک
گردید و چون بنزدیک آمد دلیرانه سلامی داده و ستایش آن پادشاه بزرگ را
جبین بر خاک نهاد و بادب سخنانی که در خور سلاطین کامکار باشد بادا
رسانید افراسیاب در کمال شیرین زبانی و مهربانی برزو را نوازش تمام
پرسش مالاکلام نموده عزتش کرد و در پهلوی خود نشانید و بنرمی و چاپلوسی
از وی سوال نمود که ای آزاده مرد زاده کدامین جهان پهلوانی و نژاد مردی

و دلاوری که میرسانی مارا از زرع و کشت تو آسیب و زیانی نرسیده با ما
از چه روی سر پرخاش و جنگ جوئی است از حقیقت احوال خود مارا آگاهی ده تا
ترا بنوعی که باید شناخته باشیم دیگر از تو بطریقی که شاید پرداخته برزو زمین
بوسید و جواب داد که بقای جاه و دولت پادشاه توران دایم و پیوسته
باد و رشته عمر بدخواهانش از تند باد اجل گسسته پدر خود را بدیده ندیده ام
و از گفتنی پیرزنان او را شنیده من و مادرم با چند زن دیگر درین مرز روزگاری
است بسر برده ایم و روزی خود از خوان کرم جهان آفرین خورده مادرم
پدر سالخورده و پیری دنیا بسر برده است که بنام شیروی است و پیشه اش
در جوانی صید و شکار شیران بوده است ولی از زبان مادر حکایت شنیده ام که
میگفت سالی در فصل بهاران درین مرغزار بودیم و پدرم شیروی بصید
شیر رفته بود و درین مرز کسی جز من نبود جوان پهلوانی ازین مرز بسبیل
عبور میگذشت آبی طلب نمود من اجابتش نموده کوزه آبی از بهرش

آورده‌ام چون آب بنوشید در جمال من خیره ماند ساعتی با خود اندیشه نمود
پس آنکه کمندی از فتراک گشوده مرا به بند آورد و کام خویش از من
حاصل کرده روی براه آورد از آن روز دیگر روی او را ندیده‌ام و از وی
بهیچ گونه خبری نشنیده **بیت** بمن بار در گشت و در آن دمی نبوده جز او هرگزش
هیچ شوی نزادم من از آن جوان پهلوان است و نسبتم منتهی بآن یل گم گشته
نشان افراسیاب چون این داستان بشنید و گوهر این حکایت در گوش
کشید لبش خندان آمد و خاطرش شاد آن چهره آتش همچون بهار خرم آمد
و ضمیرش شاد بشادی و طرب بهم پس به برزو خطاب نمود که ترا دولت
یار است و بخت بلند مددکار کارت ساخته گردید و کوس دولت بنامت نواختند
شهریاران جهان بنده وار در خدمت کمر بندند و پادشاهان بزرگ بر
آستانت سر نهند همه مملکت من از آن تو خواهد بود و گنجهای آکنده‌ام
نثار آستان تو دختر خود را بتو سپارم و پادشاهی خویش بتو وا گذارم

آسمان بنده‌وار آستانت باشد و زمانه چاکری در رکابت ترا از جویبار بخت
درختی زرین سر بگردون کشیده است و از ریاض اقبال نهالی گوهر آگین
بثمر آمده ولی مرا با تو کاری بزرگ افتاده است و امری سترگ روی داده
که اگر آن کار بجای آوری و طریق انجام آن امر عظیم بقدم دلاوری آشکار آری
بسیاری نهایت مردانگی بجای آورده و کمال دلاوری آشکار کرده مرا پیری
و سالخوردگی چنین ناتوان نموده و غارت گر پیری بر بوستان جوانیم دست
تاراج گشوده وگرنه آن زمان که چون تو جوان بودم و در میدان جنگ
با قدرت و توان جز رزم با دشمنان بزرگم در سر هوسی نبود و هیچکس از
پهلوانان جهان را با من در جنگجوئی دست رسی نه از ضرب تیغم شیران نر
در بیشه‌ها روباه‌سان پنهان بودند و از بیم نام گرزم هژبران زور آور مانند
پیه لرزان و هراسان اگر گروه حمله آوردمی از صدمه گرز گرانم با خاک یکسان
گشتی هر گاه با تومان کینه ورزیدمی از اندیشه سیاستم چون سیماب لرزان

لزان آمدی و برآوردن این آرزوی من و نزد تو آسان است و حصول
مقصود من تراب بسته به تیغ بران و گرز گران بدان ای جوان پهلوان که در مرز
ایران پهلوانی پدیدار گردیده است که عالمی از دمی خار و زار آمده اند و جهانی
از آوازه روزگار دلیران از جنگی است که جهان پهلوانان زخمش خورده اند
کشور توران از جنگجوئی او ویران است و جمله جنگ آوران را خاطر
از بیم او هراسان کسی و کیستی از پهلوانان و گردن کشان نمانده است
که او را به پهلوانی نستوده باشد و زبان به بندگی وی گشوده و در رزم
سازی شیر و پلنگ نه اند چیست و در کینه جوئی شیر و نهنگ کیست
جهانی اگر بار کینه جوئی برآید جمله یک صدمه گرز گرانش از پا در آید
عالمی بر گاه بزور آزمائی با او گرایند همگی از یک طعنه سنانش از دو پا
برآیند ولی مرا گمان است که با تو برابری نتواند نماید و در میدان جنگ
در برابر تو دست دلاوری نشاید گشاد چرا که یال و بالای او برتر از یال

و بالای تو نیست و بازو و چنگال او قوی تر از یال و چنگال تو نه امروز
در جمله ممالک ایران و توران کسی را در جنگ پای مرد تو نه دانم و احدی
از پهلوانان جهان را با تو برابر و همسر نخوانم اکنون اگر تو با آن پهلوان
جنگجوئی نمائی و بر چهره وی در فتنه و آشوب گشائی سرش گرفتار کمند
آوری و دست مردیش بسته به بند همه لشکر و کشورم از آن تو خواهد بود
و جمله مملکتم از دریای چین تا مرز خزر در زیر فرمان تو و باین گفته خدای
زمین و آسمان و پدید آرنده روشن مهر و فروزنده اختران شاهد و گواه
و دانا و آگاه است که جز این گفته بعمل نیارم و در راه خلاف آنچه شمردم نسپارم
برزو چون سخنان افراسیاب بشنید مانند گل شکفته و خندان گردیده سؤال
نمود که آن پهلوان را نام چیست و از نژاد کیست افراسیاب گفت او را
نام تهمتن و رستم خوانند نژادش از زال زر و دستان بن سام دانند
و در زابلستان مقام دارد و در سیستان آرام بدین جهت است که گیتی ستانست

وجهان پهلوان اکنون تراچاره این کار چه بخاطر میرسد و دفع این
دشمن چه اندیشه بر ضمیرت خطور می نماید سپاه و لشکر چه قدر باید گنج و گوهر
چه مقدار شاید هر چه خواهی آماده است و آنچه جوئی پشت نهاده برزو را
ازین سخنان مغز بجوش آمده و سینه بخروش کینه جوی از سینه آهی کشید
و از راه غیرت و مردانگی لبان خود بدندان گزید و با فراسیاب خطاب نمود
که ازین رهگذر اندیشه ناک مباش و غمناک مگرد که این دشمن تراچندان
مایه نیست که باین مرتبه از وی هراسان باشی تراچه یارای نبرد یک تن
نباشد این همه لشکر و سپاه چرا فراهم آورده و افسر سلطنت از بهر چه
برسر نهاده باید پادشاهان را دل قوی باشد و خاطر استوار سخنهای
سنجیده باشد و مغزی هشیوار در کار دشمن اندیشهای صواب نمایند
و بر چهره خویش ابواب اضطراب و اضطرار نگشایند و دل نباشند
و تنزل نکرده اظهار جزع در پیش همه کس روا ندارند و از نیروی بازوی

دشمن دژ زند و دوست دشمن جدیش نگذارند بدل اندیشه ناک باشند و
بزبان فرحناک در باطن متفکر باشند و در ظاهر بی باک پیوسته ورزند
سران سپاه بر آیند که ما را خدای بر خصم غالب آورده است و همواره
در پیش روی لشکر بنمایند که ما را طالع فیروز بر دشمن نصرت داده است
تا خاطر لشکریان هراسان نگردد و جمع سپاه پریشان نباید دشمن
پی ساسان شود و خصم گریزان گردد دیر دان جهان آفرین به برخواسته
آسمان و خشت زمین بر دوش ستارگان و نجوم بهاران باران رزم می
پرستان و پیدان رزم قوی دستان بگرز گران و شمشیر زبان بکمند
پیچان و ناوک پران که اگر اراده رزم را میان استوار آرم و بعزم
مجادله پای در رکاب گذارم در همه را بستان شی زنده نگذارم و رستم را
از رخش بتر و بالین سپدارم اکنون اگر شهریار امر نماید بر باره تیز تک
بر آیم و دست بیغما و تاراج و جنگ و جدال ایرانیان برکشایم از

نیروی بخت فیروز افراسیاب مرز ایران را نمونه سراب سازم و جگر شیر
مردان ایران را از آتش تیغ شرار افشان بگدازم از خزینه و گنج
بردارم و جمله بوم و برش را خراب و ویران گذارم چون افراسیاب
برزو را بدان دلاوری و جنگ آرائی مشاهده نمود از فرط مهر دو گوهری
زر و عقدهای گوهر دگر زان آنکه شهزاده اسبان صرصر نهاد و دستها
پرهای اکسون و خواسته‌های از قیاس افزون اشتران کوه پیکر سنانها
و شمشیرهای مجوهر جوشنها و برگستوانها گونه‌گون نقدان بسیار و بارکشان
بی‌شمار از بهر برزو هدیه آوردند و در نزد وی گستردند برزو چون آن
همه خواسته و ناخواسته یافت به ثنا و ستایش افراسیاب شتافت زمین
بوسه داد و به شکرانه آن همه نعمت زبان برگشاد و آری نقد جان بجان
خریده آید و گوهر دل بجود گرویده آن بنده جان نثار و جان الهی
مردم را بفرزند و بند و زندان برزو آن عطاهای بیکران را برداشته نزد

مادر آمد و بیاد درخشیدن از مواهب بیکران شاه توران مژده رسان
و بشارت برد گفت ای مادر خندان و خرم باش که بخت یار آمده و شاهد
دولت بر کنار تا کنون کسی را با کسی چنین احسانی نبوده و دست هیچ
کرم گستری بدین گونه در امید بر چهره امیدواری نگشوده این همه خواسته
آراسته را جهان شهریار افراسیاب بکرم عطا کرده است و نامم در
جهان بجهان پهلوانی برآورده که با رستم زابلی جنگجوئی نمایم و
بر چهره وی ابواب جنگ و جدال گشایم تا افراسیاب را خاطر غمین
خرم آید و با شاه عشرت هم آغوش و همدم چون مادر برزو این شنید
ناله از دل برکشید و بنیاد نوحه و زاری نمود و چهره چون مه بهلال
ناخن خراشید و از این اندوه مانند ابر بهاران خروشید گیسوان مشکین
کنده بخاک ریخت و از زنخش گیسوی عنبر مشکبوی تا تاری بر هوا بیخت و گفت
ای مادر فریب زر مخور و مغز در مجهول اسبان و شتران مشو نگرفتش گیرند

غلام نقد جان برایگان از کف مده و خویش را بفریب شاه توران در
دام بلا منه که این شاه چون اهریمن فریبنده است و پیوسته ببدی و ستم
کوشنده فرزندها بدست پدر بکشتن داده است و بر چهرها در آتش کشیده
ای مادر حرف من گوش دار و در راه هوس سپار و دیگر این شخصی که
تو با او عزم مجادله داری جهان پهلوانی دلیر و گند آوری است شیر
گیر در تن روان زنده پیل دارد و در روان اژدم شمشیر دریای نیل در جنگ
اندیشه از هیچکس ندارد در کوه و دریا نهنگ و پلنگ نگذارد و بسا شیر
مردان که بگرز گران با خاک یکسان آورده است و چه بسیار پهلوانان که
در میدان جنگ نامداران و پهلوانان کرده دیوان و ددان را سر از تن
جدا نموده و نامداران پیل توان را جان از تن ربوده کاموس و خاقان
چین منشور و شنگل پیش بین فرطوس واشکبوس را در میدان کارزار
بتیغ بران بیجان ساخته و روی زمین را از چنگش گرد و سهراب دلیر

پرداخته اکوان و دیو سفید را از جان نا امید کرده و جمله این پهلوانان
و جنگجویان را بخاک سیاه سپرده کسی در توران و ایران نمانده که او را
به پهلوانی و جهان شهریاری نخوانده تو از ایشان بزور بازو تواناتر
نیستی آخر ای مادر دشمن جان خویشتن از بهر چیستی بزد سخنان
مادر گوش نمود و در جواب آن همه سخنان دلپذیر زبان بر گشوده
گفت ای مادر آنچه گفتی راست و درست و صحیح است ولی امور بسته
بتقدیر جهان آفرین است و جان همه در قبضه حکم خداوند آسمان
و زمین آنچه خدا خواسته او باشد خواهد شد و هرچه نخواهد روی نخواهد
داد با تقدیر خدائی تدبیرها بی اثر است و با خواسته او اراده ما [illegible]
خالی از ثمر دل قوی دار و مرا بجهان آفرین بسپار این بگفت و روان
نزد افراسیاب آمد و گفت ای جهان داور از سپاه خود دلیران پر
هنر و شیران جنگ آور گزین نما که مرا آداب رزم سازی و رسوم تیر

اندازی و قاعده جنگجویی و آیین میدان آرایی آموزند که در روز
کین دشمنان از زین برآرم و پهلوانان بخاک در آرم شاه افراسیاب
پیران ویسه را امر فرمود که از جنگ آوران جمعی را چون هومان ویسه
و کلباد شیر و بارمان شیرگیر و گرسیوز دلیر و دمور گردی از لشکر خونخوار
گزین نما که برزو را آیین لشکرشکنی آموزند و قانون دشمن شکری تعلیم
نمایند پیران بفرموده جهان شهریار افراسیاب بهمه پهلوانان نامها
نوشته و فرستادها فرستاده که لشکر آرند و دراهشکان زمین
سپارند که پادشاه توران را ازان سرزمین چندی آرام و درنگ
است و مشغول ترتیب پیکار و جنگ و باید همه سپاه در اول جشن فریدون
که ابتدای مهر ماه است در حضور سراپرده خسروی با برگ و ساز جنگ
حاضر آیند و کسی از مهتر و کهتر و پیر و برنا باید از فرموده سالار
توران زمین تخلف نورزد و در میعاد مقرر حاضر آید و از آن سو دلاوران

سپاه افراسیاب شب و روز با برزوی دلاور بمشق رزم سازی و نیزه
بازی و سایر لوازم دلاوری مشغول گردیده لحظه و دقیقه از تک و آرام
نگرفتند برزوی دلیر در مرحله رزم و آداب جدال در مدت شش ماه بمرتبه
قادر و ماهر آمد که در تیره شب بنوک سنان خال از چهره زنگی می ربودی
و بنیشتر پیکان خون از شریان موران می گشودی و بکمند پیچان دل محمود
از زلف ایاز بیرون می کشیدی و بخنجر بران جگر شیران برهم میدریدی
در سه منقضین ماه که ترک نیزه گذار مهر بنوک سنان حلقه های سیمین
ثوابت و سیار را از میدان فلک ربوده قلعه سیمین افق را بضرب
حسام آب فام کشوده برزو بسراپرده افراسیاب در آمده زبان گشود که
جهان شهریار را بفرمای تا آلات جنگ و ادوات رزم از کمند و سنان
سپر و شمشیر و زره و خود و گرز و خنجر و اسب و برگستوان که سزاوار لایق چون منی
پهلوانی باشد حاضر نمایند و از آن پس همه لشکر و سپاه را در میدان

حاضر نما و امر کن تا با من نبرد آزمائی نمایند و ترا معلوم آید که در میدان
کارزار کسی هم آورد من نیست چون افراسیاب برزو را چنان دید شگفته
و خندان گردیده گنجور را امر نمود که اسباب و آلات جنگ از بهر برزو حاضر نما
در ساعت گنجور گرزهای گاوسر و کمانهای کیانی و سپرهای رومی و تیغهای
هندی و کمندهای از چرم شیر بافته و اسبها با برگستوان حاضر ساخته
در پیش برزو نهاد چون برزو آن آلات جنگ نگاه کرده هیچیک را در خور خویش
ندید و زبان بر گشاد که شهریارا این آلات و اسباب در میدان جنگ
رزم سازی نتوان نمود دست بجادله نشاید کشود چرم شیران بسوزن نتوان
دوخت دست دلیران برشته پیرو زنان نشاید بست مرا اسبابی
باید در خور و سزا افراسیاب گنجور را امر نمود که کمان تور دلیر و کمند و نیزه و
تیغ و گرز مرا از بهر برزوی دلاور بیاورند گرز افراسیاب را چهار صد من وزن
و پیکان را [illegible] سرکار دستی ساخته بوده در ساعت رفته جمله را حاضر

آورده در نزد جهان پهلوان بگذاشت پس برزو اسلحه جنگ در پوشید
و همچون شیر زنجیر دشیده که اکنون هر کس را هوای رزم آزمائی در سر است
بمیدان جنگ پا گذارد و بهر طریق مجادله سپارد و از من زخمی دریغ ندارد
تا بدانند که کسی از یلان و دلاوران روزگار را با من یارای همسری نیست

رواحت سیم در آزمایش نمودن برزو خود را با گردان و پهلوانان افراسیاب

چون برزو لب بادعای دلاوری بگشود در میدان جنگ چون شیران نر
بایستاد افراسیاب روئی بدلیران جنگ آور نهاده فرموده ده تن از
گردان دلیر چون گرسیوز و هومان و کلباد و شیده و طرخان و قراخان
چینی و غیر اینها هر کس را دعای جهان پهلوانی است با برزوی دلیر رزم
آزمائی نمایند آن جهان پهلوانان جمله سر و بر خود را با آلات حرب آراسته
از بهر رزم آزمائی برخواستند برزو نیز مانند رعد در فصل بهاران نعره از
دل برکشیده با گرزی چون کوه البرز و نیزه مانند چناری قوی پیکر

و تیغی همچون شعلهٔ آذر و بالای پیل آب بمیدان درآمد و بارهٔ صرصر بنیاد را
بگردش درآورد و بر کس آن بر و بال و بازو و چنگال و دراش بده نمود
تحسین و آفرین زبان برگشود که همانا سام نریمان است یا رستم دستان
یا زنده پیل است در جوشن عیان و گرنه آدمی را بدین سان ترکیب و هیأت
سهمناک نباشد القصه آن ده نفر دلاوران شجاعت نشان بعد از کوشش
بسیار بناتوانی از پیش برزو برگشته در نزد افراسیاب اقرار بجهان پهلوانی
برزو آوردند و همه زبان برگشادند که شاها این همه میدان جنگ دیده‌ام
دیده‌ام و بزم سازی دلاوران رزم جو دیده کشیده‌ام هرگز بدین سان
دلاوری جنگجو ندیده و نیز نشنیده‌ام گوئی مگر پیکر این جوان از روی و
آهن است یا از نژاد دیو اهرمن است امروز احدی را در میدان هم نبرد
با او تاب مقاومت نیست چه کاموس جنگی و چه خاقان چینی و چه طوس
دلیر و چه گستهم شیرگیر مرد میدان او نیستند با آنکه هنوز آئین جنگ درست

نورزیده

نورزیده است و زمان تعلیم آداب رزم سازی او طولی نکشیده است چنان
دانم که چندی دیگر در مرحلهٔ نبرد جولی بجائی رسد که شیران و پلنگان از دست
او عاجز آیند و با او در میدان لحظه نپایند چون افراسیاب از پهلوانان و دلیر
گردان این گونه تحسین و آفرین بشنید خرم و شادان گردیده جمله را خلعتهٔ
شاهانه عطا نمود و بر چهرهٔ همه ابواب مکرمت و عنایت بگشود و پس بفرمود
تا خوان خورش بیاراستند و دلیران و سران سپاه بر خوان طعام و شراب
بنشستند خوردند و برخاستند و از آن پس بزم نشاط که سزاوار جهان شهریاران
بود آراسته آمد و از هر گوشه نوای بهجت و شادی برخاسته سرود رود و نوای
نی بجان و دل نوید شادی و انبساط دادی زخمهٔ مطربان و نغمهٔ رامشگران
درهای سرور و بهجت بر چهرهٔ سروران شیردل برگشادی همه دشت و صحرا از
دیبهٔ زر آراسته چون بهشت سپهر آمد و روی دلیران از نشئهٔ شراب
افروخته چون عارض مهر فلک از رشحهٔ می ناب کان بدخشان گردیده

دشت از جلوهٔ بهشتی رخسار عرصهٔ باغ رضوان پس آنگه افراسیاب
دلیر روی بدلاوران نهاده زبان برگشاد که ای جنگجویان نام آوران
آنچه در قوهٔ من بود از سرانجام اسباب جنگ و جدال و ساز و برگ رزم
و قتال بفعل آورده ام لشکرها از اطراف فراهم کرده ام و دست بجود
و احسان گشوده اکنون جای تأمل و درنگ نیست باید در دفع دشمن
مردانه کوشید و اسلحهٔ رزم برداشته و پوشید شب و روز در میدان
رزم پای افشرد و بچوگان دلاوری گوی مراد از میدان کارزار در ربود
که اگر درین هنگام که اسباب جنگ آماده است و لشکریان پیکار دشمن را
دست و بازو گشاده اهمال ورزیده شود ایرانیان عرصهٔ گیتی بر ما تنگ
آورده ما را در مرز توران نیز نگذارند برزوی دلیر چون این گونه سخنان
از شاه افراسیاب بشنید بجوشید و زبان برگشاد که به نیروی بخت جهان
شهریار هر وقتی که اشاره نماید روی بمرز ایران آوریم و عرصهٔ آن کشور

دلکشا را در زیر سم اسبان تازی بسپریم معمورهای ایشان را خراب سازیم
و همه آن کشور را نمونهٔ سراب سیلهای عظیم از خون ایرانیان روان
آوریم و آتشهای سوزان در کاشانهٔ آرامشان زنیم چون افراسیاب
از برزوی این بشنید شادان گردیده گفت ای دلیران اکنون کارها بر
مراد است و نهال اقبال قوی بنیاد و هنگام سور و سرور است و ایام بهجت
و حبور و دلها را باید از اندوه بپردازیم و بعیش و عشرت در نه پردهٔ فلک
آوازه در اندازیم شادی و گنج طلبیم نه اندوه و رنج عرصهٔ بزم بیاراییم
نه میدان رزم برزو بار دیگر در جواب افراسیاب مانند فرزانگان زبان
برگشاد که شاها جهاندارا این دشت رزم است نه عرصهٔ بزم هنگام
شنیدن هزار جنگ است نه وقت استماع زیر و بم چنگ ولی تو دل
غمین مدار و چنین برابر و مزن که من چون صف جدال آراسته آید و
لشکرها در مقابل هم بکینه جویی برخاسته کار یکی تمام و عقده گشایش

رستم زابلی از رشته خاطر شاه بکشیم تهمتن را سر از تن جدا سازم و مرز ایران
از سلطنت کیخسرو بپردازم از کمان چاچی بر ایشان تگرگ بلا ببارم و با همه
ایرانیان طریق کینه و جدال بسپارم از پهلوانان ایران نه رستم بجا
گذارم و نه گیو و گودرز و طوس و بیژن بخبری گشتاسب شمارم شمشیر بران بر ایشان
روز رستاخیز آشکار سازم و باتش پیکار همه را پیکر و جگر کباب سازم و در بر بجنگ
که صدای کوس تغز دلیران بخروش آورد و نفیر نای سینه نیزبران پر خروش
سواران سر و بر بالات پیکار بیارایند و گردان بر و بالا باسلحه کارزار
آراسته بمیدان جنگ جولی گرایند پیل افراسیاب را چتر شاهی افراشته
آید و همت باشتقام دشمن دیرینه گماشته جنگ جویان را مشخص آید که من
چگونه کار بر ایرانیان تنگ نمایم و دست بجنگ و مجادله کشیم افراسیاب را
ازین سخنان سر مردانگی بجوش آمد و سینه دلاوری پرخراش نفرمود تا تاج و
طوق و گوشوار تورز دلاور را با تیغ و تخت و کمر زرین حاضر آورده و به برزوی

دلاور سپارند و انگاه بدلاوران خطاب نمود که هرکس نقد رنج خویش
نثاری لایق و تحفه سزا به برزوی پهلوان ببخشد بفرموده افراسیاب دلاوران
هر یک خواسته سزاوار پیش برزو حاضر آوردند و با آنچه دست رس داشتند نثار نمودند
برزو تمامی اسباب برابر داشته نزد مادر آورده و بوی بسپرد مادر فریاد بر آورد که
این سیم و زر خون بهای فرزند من است و مایه ماتم دائم و پیوند من این
گنج رنج دل بار آورده و این زر زردی رخسار برو به دلی چون گردش گردون را
تقاضا این است اثر ستاره را تاثیر چنین حذر کردن را سودی پدید نیست
و منع نمودن را فایده آشکار نه علی الصباح که منوچهر چهر بر آبنوسی کرسی
سپهر برآمد و زرکار تیره از تابش زرین افروشش روشن و تابناک
گردید از بارگاه جهان شهریار غو کوس نقره کاو دم برخواست دلیران
جنگ جو سر بر بجوش و نفیر آراسته بر اسبان کوه پیکر گشته روی [illegible]
افراسیاب نهادند جهان پهلوان برزوی دلیر سر از بستر خواب بر آورده

و پاره فولاد سم زرین در کشید خود بر سر نهاده بالای یلی بجوشش پای رست
کمان ببازو افکنده کمند بفتراک بربست و مانند آذرگشسب بر اسب برنشست
ببارگاه افراسیاب روی نهاد و جهان را از جنبش سپه مانند دریای آب
دید و عرصهٔ گیتی را از برق تیغ درخشان تابنده چون آفتاب از دو چتر
زرین شهریار توران زمین را بنظر در آورده از اسب بزیر آمده و زمین
بوسه داد و دست بر سینه نهاده چون بندگان بایستاد افراسیاب چون پایه
اش دید بفرمود تا سوار اسب آمد نزد خود طلبش نموده دستش بدست گرفته
زبان بتحسین و آفرینش بگشاد و پس بفرمود تا زرین درفشی گرگ پیکر بر سرش
افراشته دارند و ده هزار سوار نامدار از لشکر گزین کرده بوی سپارند
و گفت بعد ازین سپاه مرا تو سپهدار باشی و لشکر مرا لشکر کشی پیش گیر در صلاح
داری و لشکر کشی نهایت هوشیاری بکار برده بهر حال طریق حزم سپرده باش
که من اینک از قفای تو با لشکرهای آراسته چون دریا چیستن روی برزوی ان

گذارم و فراخنای جهان از انبوهی لشکر چو نخواهد تنگ تر از دیدهٔ مور آرم
ازین مرز تا مرز ایران زمین ز روی هامون همه دریای آهنین سازم **شعر** بر خیز و
زماچین سپاه آورم * جهان پیش خسرو سیاه آورم * **روایت چهارم در لشکر**
کشیدن برزو از جانب افراسیاب بمرز ایران روز دیگر که لشکر کش خاوران رایات
زرین از جانب مشرق برافراخت و چین جیش را ذل از نایرهٔ تیغ شرربار
بگداخت برزوی نامدار با لشکری جرار روی بمرز ایران نهاده رایت
جنگ جوی را بر چرخ برکشید و کیخسرو را ازین داستان آگاهی حاصل آمد که
اینک از مرز توران سپاهی بیکران بجانب ایران سبک عنان آمده اند
و پیش رو ایشان جوان پهلوانی است دلیر و نهنگ جنگ و دلاوری است شیر گیر
چون شیران ز خروش نزیست و همچون پیلان کوه پیکر دامن میدان رزم را الوان
بزم پندارد و عرصهٔ قتال را بازیچه کودکان شمارد و در قفای آن نیز افراسیاب
ترک با هزاران شکوه و لشکری انبوه پی سپار است و دم تیغ ناوک سنانش

بکینه جوئی خون فشان داتش بر در مرز چین و ماچین و توران زمین سواری
بجا نمانده و جمله را از پی کینه خواهی مرز ایران کشنده است کیخسرو چون از کار
آگهان این داستان بشنید روی با سپهداران و سران و سرکردگان ایران
نهاده زبان برگشاد که اینک نوبت جنگ و جدال رسیده و هنگام آرام
و آسایش بسر آمده در میدان کارزار باید مردانه کوشش نمود و در عرصه پیکار
دست و بازوی پردلی بکینه جوئی گشود و خود از پیران جهان دیده شنیده
ام که چون کسی را بخت تیره گردد و اقدام بکاری نماید که بر چهره خود ابواب
فتنه و آشوب گشاید معلوم است که افراسیاب ترک را آخر دولت است و
اول نکبت که اینک مرز ایران نموده است و دوباره عزمش قدم بگذاردن این
کشور نموده و دیگر از آنجا که برزم ایرانیان پیش دستی نمی نموده ابواب
کینه جوئی بر چهره خویش نمی گشود و این بگفت و دبیر نیکو تحریر را احضار
نموده بجهان پهلوان رستم دستان و سایر پهلوانان زابلستان و دلیران

نامها نوشت و فرستادها فرستاد که پس از ثنای جان آفرین و سپاس
خداوند زمان و زمین از ما سلام و آفرین بر جهان پهلوان رستم زابلی باد
که گوی شیر گیر است و دلاوری دلیر پس از آن پوشیده نماند که از
توران زمین سپاهی گران و لشکرهای بی پایان بمرز ایران روی نهاده
اند و دست یغما و تاراج گشاده و بودن آن جهان پهلوان دیگر در مرز
زابلستان صورت ندارد و باید بیدرنگ و تامل با همه پهلوانان روی
باینجانب آرد که به نیروی امداد جهان آفرین کینه از دشمن دیرینه
کشیده آید و گریبان جان خصمان بخنجر بران دریده چون جهان پهلوان
رستم دستان از وقوع آن داستان آگاه گردید در مدت یکهفته
کار رزم را ساخته با دوازده هزار سوار از نیزه گذاران جرار و سواران
خونخوار زابلی نژاد روی بجانب کیخسرو نهاد و جهان از گرد سپاه سیاه آورد
و پنهان در زیر گرد چهره مهر و ماه بهبود درازی و شیدوش گرد با گرزهای

گران بکینه جوئی دشمنان در ظل رایت جهان پهلوان رستم دستان
بودند چون بنزدیک کیخسرو رسیدند آفرین و تحسین بسیار از خسرو
شنیدند جهان شهریار کیخسرو نامدار تخت زرین بر پشت پیل بسته بفیروزی
و اقبال لشکر همایون بر کشید سیصد و شصت نفر از شاهزادگان
شیر توان پیرامن تخت خسروی بخدمت بسته میان بودند و نیزه زنان
جمله پهلوانان ایران همچون طوس و گودرز و رهام و گیو و گستهم و فریبرز
و بیژن و شیدوش و دیگر جهان پهلوانان در پیش تخت کیخسرو صف
بر کشیده بکینه جوئی دیده بر کشاده بودند زمین از نعل مراکب
بر آسمان پراکنده آمد و عرصه گیتی بدرع و نیزه آکنده و صحاری هفت
زمین عرض سپاه بود و آیینه سپهر از غبار اگیرای گردان یل سپاه تهمتن
شیراوژن در قلب سپاه قرار داشت و زمانه را از نهیب گرز گران
تزلزل و قرار زمین از موج لشکر دریای آب بود و از پرچم سرخ

وزرد و بنفش خیره دیده آفتاب از نعره کوس و نفیر نای زمین از جای
بر آمد و آسمان از پای در آمد چون کیخسرو لشکری بدان آراستگی مشاهده
کرد خاطرش خرم آمد و ضمیرش بشادی توام فریبرز گودرز و طوس دلیر را
پیش خویش خوانده نوازش بسیاری نمود پس انگه بفرمود که ده هزار
نفر مرد دلاور از لشکر گزین نمایند و بطلایه داری سپاه عنان بر کشیده
تا نیز از قفای شما خروشان و جوشان میرسیم آن دو جهان پهلوان
چون از خسرو این شنیدند زمین بوسه داده زبان بر کشادند که باقبال
خسرو تاجدار روز روشن در چشم تورانیان تیره آریم و دیده روزگار
از غبار معرکه کارزار خیره یکتن از ترکان زنده نگذاریم و جمله سران
و سپهبدان ایشان را سر و دست بسته بکمند آریم آن شب را با هم
بسر برده علی الصباح که سپاه دار انجم و اخترهای بمیدان سپهر
اخضر نهاد و شقه زرین رایت جهان آرا از فراز گاه خاوران بکشاد

سپاه شب از نهیب گریزان آمده و نیز ظلمت را از پیش شرنگ از دیده
ریزان صدای تبیره از بارگاه خسرو گوشزد سپاه را کینه جوی اسبان (چرخ خضری)
با رفتار رپی سپر کردید فریبرز و طوس کوسهای جنگ بر پشت پیلان کوه
توان بسته بعزم کینه جویی ترکتازان با دپا نشسته بجانب تورانیان
سبک عنان آمدند در بزم لشکر ترکان جوشان و خروشان باطلایه
لشکر تورانیان نیز آشکار آمده سپاه ترکان را رایت می دیدند
مابین آن دو لشکر فاصله دو فرسنگ بود و از دو سو دلیران جنگی
در دریای دلاوری شناور مانند نهنگ فریبرز بطوس دلیر گفت تو
درینجا بمان و هوشیار باش تا من پیش رفته سپاه ترکان را ملاحظه
نمایم و جمعیت ایشان بدقت دیده کشایم و بدانم که پیشرو ایشان کیست
طوس گفت من نیز با تو همراه سپاه نیم و ترا تنها نمی گذارم چگونه تو
تنها پیش روی سپاه ترکان میروی و دست بجنگ میگشایی سپاهی

باین آراستگی آراسته مردان و درین دریای پیکران بدون تامل
مرکب مران مبادا بر بازگشتی روی نماید ز زمانه بر چهره ما ابواب تیره بختی
کشاید ایشان با هم درین داوری بودند که از روی دشت گرد سپاه ترکان
آشکار گردید و صدای کوس زلزله افکن سپهبد (گنبد دوار) ارد و لشکر بهم سینه
و در برابر هم صفها کشیدند **راحت پنجم در رزم برزو با فرامرز و طوس نوذر**
و گرفتار شدن ایشان بدست برزو چون سپاه توران و لشکر ایران را دیده بیکدیگر
افتاد کینهای دیرینه بیاد آوردند و مخاصمات کهن بخاطر رسانیدند از
این سو فریبرز و طوس و از آن طرف برزو دلاوران تیغها از نیام برآورده
روی بیکدیگر نهادند عرصه سپهر از پیکان پران چون چنگال شیر
و ساحت زمین از خون شیران مانند دریای قیر بر دشت از کشته پشته
گشت و جمله خاک بخون آغشته اسبان ... تا زنده توان
آمدند و شیران شیر شکار از کر و فر فرسوده و بیجان آخر الامر ...

فتح و فیروزی بر پرچم رایت ترکان وزیده ایرانیان پشت دست
گزیده منهزم آمدند سپاه ایران همه زخم دار و خسته و از کمند ترکان
گرفتار گردیدند از هر ده تن یکی بسلامت زیست و اگر کسی هم زنده رست
زیست بحال او میباید گریست چون طوس و فریبرز دیدند که همه لشکر
پشت بدشمن نموده روی بفرار نهاده اند و عرصهٔ رزمگاه پر از کشته و خسته
سپاه ایران است و از خون ایرانیان سیلهای خون روان است
جنگ جوئی کنون ساز است و روزگار بسته با ایرانیان کینه ساز طوس
بفریبرز گفت که ای سپهر روزگار ما تیره آمد و اختر بخت ما خیره از پیش
پهلوانان ایران به ننگ فرو رفتیم و در نظر گودرز زین پیکاره برآمدیم
گودرز پیر را ازین بدبختی بر ما طعنه ها خواهد بود و دلیران سپاه را از
این شکست و چش بر ما خنده ها اکنون زمان است که ترک جان گفته روی
بمیدان کارزار نهیم و جان خود از برای ننگ و نام برایگان دهیم

زیرا که کسی در دنیا جاودان نمانده است و احدی را روزگار جاوید
در بستر حیات ننشانده چون بالضروره باید مرد باری به نیک نامی
مرده باشیم و نام نیکی از میان برده باشیم پس حمله به برزو می آورم
و تو سوی هومان روان شو اگر تو زنده جان به در بردی لشکر کیخسرو
عرصه دار کرشاه تو جاودان بمان و پیوسته خرم روان بزی قابل
تو بدشت کینه روی نهادیم و دولت و لاوری بتورانیان برگشته دیدیم
و کارزاری کردیم که دیده روزگار خیره ماند و روی مهر و ماه از گرد عرصه
جدال تیره کسی را چنان دست بردی که با ترکان آوردیم بخاطر نبود
و بدان سان مردانگی که با دشمنان نمودیم هیچکس نشنیده بود ولی
در آخر کار دولت از ما رخ بر تافت و سپاه ایران از تورانیان
شکست یافت و این دلاوری ما را جهان آفرین گواه است و ضمیر
انور شاه کیخسرو آگاه که ما را کوتاهی در نبرد روی ننموده است و اجل

اتفاق نیفتاده، بندگان اگر کشته شدیم افسر شاه کیخسرو برتر باد و
کاویانی درفشش در میدان کارزار بفیروزی درخشان و اگر چنانچه من
رهائی یابم هم ازین مقوله بشاه ایران عرضه خواهم نمود چون فریبرز
این سخنان مردانه بشنید گفت آفرین بر تو باد که من نیز همین اراده
داشتم این بگفت و بسوی هومان حمله در آمد بهر کس که میرسید
با تیغ بران از میان دو پاره اش می نمود و بهر کس در می آویخت
سرش از تن می ربود تا بهومان گرد رسید هومان چون فریبرز
دلیر را دید خروشان بمیدان روی بوی آورده نعره برکشید و
حمله در آمد طوس نیز بجانب برزو سبک عنان گردیده بوی در کوش
گرز گران هر دو پیکر یکدیگر را در هم شکستند و بر و بازوی هم را خستند
برزوی شیرگیر پنجه دلاوری گشوده بدستی کمرگاه طوس را گرفت
و بدست دیگر بازوی فریبرز را و آن هر دو پهلوان دلیر را از زین بر

آورده بر زمین نهاد و دست و بازوی برزو را بسته بهومان سپرد
پس از آن روی بسپاه ایران نهاده ایشان را بطعن سنان
و صدمه گرز گران آشفته و پریشان ساخته متفرق نمود آوای نای و صدای
کوس گوش فلک کر ساخت و زلزله در اعضای زمین و زمان در انداخت
این خبر وحشت اثر بشاه کیخسرو رسید که فریبرز و طوس دلیر بدست برزو
اسیر آمدند و هر دو گرفتار کمند آن یل شیرگیر گردیدند کیخسرو ازین خبر متزلزل
گردیده پیغام بجهان پهلوان رستم داد که زود خود را بمیدان جنگ برسان
که کار بر ما تنگ آمد و پای امید ایرانیان بر سنگ چون رستم پیغام
کیخسرو بشنید مانند رعد بخروشید و بر رخش بر آمده روی براه نهاد و چون
نزدیک شاه کیخسرو آمد زبان برگشاد که ای شهریار تاجدار این چگونه
حکایتی است بمن باز گو که سپاه توران را که سپه دار دشمن دار بوده است
که چنین امر شگفتی روی نموده که هومان را این توانائی و قدرت بوده

که طوس و فریبرز را دست و گردن بسته باشد افراسیاب را چنین اندیشه
بیهوده بخاطر رسیده بود تا بهومان و دیگران چه رسد راست بوده است
آن مثلی که وقتی موبدی از موبدان زد که گاهی آتش از کوه می جهد
آری این گونه کارها در دنیا روی می نماید و گاهی هرچه روزگار با این مقوله
امور غریبه برچهره احوال می کشد یکی از خستگان سپاه در آنجا حاضر
بود چون این سخنان از جهان پهلوان رستم دستان شنید و گفت ای جهان پهلوان
پهلوان ما را از هر این اندیشه و هراسی بخاطر نیست از تیغ دشنه
او سینه ها چاک نشده و دست برد او بر چهره احوال ما بس اینگونه سرکشی
و پریشانی نکشیده سواری در آن سپاه پیش دلشکر دیده است که چشم
گیتی چنان پهلوانی ندیده و گوش نیز نشنیده ترکی که گرشاسب دلیر
برابر آمده و بمیدان جنگ روی نهاده است دیده ها جنگها دیده و
گوشها از صدها شنیده ولی بدین پهلوانی هرگز ندیده بودیم چه گوییم

از دلیری و مردانگی او که گفتنی نیست و از اندازه تقریر بیرون است
همین دلاوری او در این بس است که طوس و فریبرز را از زیر بغل برآورده چون
گرسنه گرگی که بره در رباید از زین در ربوده بر زمین بنهاد چون رستم
این حکایت بشنید روی بگستهم آورده گفت ای گو پهلوان همانا که
چنین پهلوانی بتوران زمین و چین و ماچین نبوده تا این پهلوان
از کجا آمده که با ایرانیان بنای جنگجویی نهاده است اکنون کمین را
باید میان محکم در بندی که مبادا که اندیشش از افراسیاب ترک در رسد
یا او را اهرمن وسوسه نموده بشمشیر کین انتقام از فریبرز و طوس کشد
من امشب باردوی افراسیاب رفته بهر نوعی که باشد بیاری بخت
کیخسرو هر دو را از بند رهائی داده خواهم آورد و تو نیز با من بیا این گفت
و بآیین ترکان لباس رزم در پوشیده بر در بارگاه کیخسرو آواز داد
که شاها باقبال تو روی بلشکرگاه توران شاه نهادم اگر افراسیاب را

نگشته باشد هرگاه چون ستاره در اوج آسمان یا چون ماهی در قعر دریا
باشند هردو را نجات داده خواهم آورد پس گستهم دلیر روی براه آورد
دران تیره شب مانند دیوان آشوفته دماران سرگرفته بشتاب تمام از راه
و بیراه آمدند تا بلشکرگاه افراسیاب رسیده سراپرده شاهی را بنظر آورده
روی بآن سوی نهادند طلایه داران ایشان را نشناخته از ایشان
درگذشتند سپاه تورانی نیز بعضی در خواب بودند و پاره مست شراب
چون نزدیک سراپرده افراسیاب آمده از دور نظاره نمودند دیدند
که افراسیاب بر سریر سلطنت نشسته بکف جام شراب دارد و بر لب
نبست بطوس و فریبرز عتاب پهلوانان توران همگی در پای تخت جهان
دارای ترک ایستاده گوش بفرمان نهاده اند طوس و فریبرز برگشته
بخت نیز در پای تخت آن خسرو کینه جوی دست در گردن بسته پای دل
شکسته دل خسته ایستاده اند بزودی دلیر با جهان دارا افراسیاب ترک

سرگرم میگساری است و سرخوش از نشاء باده گلناری چون رستم
و گستهم را دیده بر پرده بالای برز و افشاد مهربان گردیده رستم گفت
ای گستهم همانا که این جهان پهلوان از تخمه تور دلیر باشد که چنین
فرخ رو و فرخنده دیدار است وگرنه در توران زمین چنین پهلوانی دلیر
نشان ندارم گرانی جهان گیر گرشاسب دلیر است که از رزمگاه برگشته
و با شاه ترکان در بزم شراب نشسته است چون پاسی دیگر بگذشت
افراسیاب بطوس و فریبرز عتاب آغاز نهاده زبان برگشاد که علی
الصباح چون آفتاب عرصه جهان را از زرناب آرایش دهد و ساحت
زمین از تابش مهر جهان آرا پیرایش گیرد هردو سپاه در مقابل هم
صف جنگ بیارایند شما هردو را مانند سیاوخش سر از تن جدا نموده دار
برکشم تا همه پهلوانان ایران را دل بر شما بسوزد این بگفت و آن هردو را
بدر خیمه ببرد که آن هردو را در بند گران بسته نگاه دارد و در خیمه آن هردو را

در سراپرده پیران به بندهای گران درآورد و جهان پهلوان رستم
زابلی را از مشاهده این حالت دل به درد آمده بگستهم گفت ای کوه دلیر
میترسم پاسبانان و طلایه داران آگاه گردند و فرصت از دست ما
بیرون رفته کاری از پیش نتوانیم برده باشیم اکنون ترا اینجا طرح چه میرسد
و درین باب چه اندیشه صوابی مینمائی گستهم گفت ای جهان پهلوان
در هر کاری رای صواب نمای تو مقدم است و درین امور اندیشهای
صحیح تو اقدم به انچه اشاره نمائی فرمان بردارم و طاعت گذارم پس
رستم گفت ای کوه ... تو در قفای من مراقب بوده متوجه من باش
که از قفا بمن آسیبی از سپاه تورانی روی نماید من خود را بسراپرده
زده این دو پهلوان را رهائی میدهم این بگفت و داخل خیمه گردیده
از خیمه و پاسبان را بشمشیر بران سر از بدن جدا کرده طوس را در ربود
و بگستهم آواز داد که تو نیز فریبرز را دریاب القصه آن دو جهان پهلوان

طوس و فریبرز را در ربوده روی بلشکرگاه کیخسرو نهادند و در عرض راه
نیز کسی ایشان را ندیده با صدای دو چار نیامدند تا بسراپرده کیخسرو درآمدند
چون کیخسرو طوس و فریبرز را دید از شادی کلاه بگردون سوده سر در روی
رستم را بوسه داد و گفت ای جهان پهلوان هیچگه ایران بوجود تو محتاج
دیگر آسیبی بتو مرساد که ایران را پناهی و دفع دشمنان را ایکوترا از
صد هزار سپاه آن شب را بشادی دست در بسر برده بمی خوردن و رامش
مشغول گردیدند صبحگاهان که شاه خاوران را سر از کند با خبر رهائی
یافته پیراهن مشک رنگ بر تن دریده بالاخره زرین از سراپرده مشرق
بتافت شاه افراسیاب را خبر دادند که دوش طوس و فریبرز را تهمتن از
بند رهائی داده بلشکرگاه کیخسرو رسانیده است ازین خبر آسیمه سر و آشفته
روان گردیده به برزوی دلیر گفت که طوس و فریبرز را رستم زابلی بحیله
دوستان رهائی داده و بند از ایشان گشاده برده است برزو گفت ای

شهریار جهان از غمگین مباش و اندوهگین مشو که فردا چون روی گیتی از
تابش آفتاب نورانی آید این پهلو زابلی را دست بسته بپای تخت شهریار
خواهم آورد راحت شتم در رزم رستم دستان با برزوی دلیر و شکسته شدن برزوی
رستم از گرز برزو روز دیگر که رویین تن سپهر پیر زرین مهره بر جوشن انداخته
بر خیل حبش تاختن آورد و آوای کوس و نفیرهای از لشکرگاه کیخسرو برآمد
ایرانیان را صف رزم آراسته گردید و از هر گوشه نعره جنگجویی برخواسته
شاه کیخسرو در قلب سپاه و طوس سپهدار در پیش روی دلیران کینه‌خواه
قرار گرفته تهمتن در پیش صف رایت برکشیده پای در میدان کارزار
بنهاد و میمنه را گودرز دلیر بوجه خویش بیاراست و در میسره فریبرز گرد و بجای دل
برخواست و سایر جهان پهلوانان چون رهام و زنگه شاوران و گرگین
در جناح قرار گرفته و از آن سوی نیز افراسیاب ترک سپاه برکشیده
میسره را بهومان سپرده و میمنه را به پیران که برزو در پیش صف نعره

زنان چون شیر خروشان بایستاد پس با افراسیاب خطاب آورد که اکنون
روی بمیدان نهاده و دست بمجادله خواهم گشاد افراسیاب بجواب برزو
زبان برگشاد که ای جهان پهلوان از رستم اندیشه مند مباش که ترا
تیغ و بازو بر بنده زورمند است و اختر و بخت ظفرمند و عده بند جهان آفرین
یار و یاور است تیغ و جوشن آهنین حصار چون از جهان شهریار رخصت
حاصل نمود و نعره زنان روی بمیدان کارزار نهاده و زبان برگشاد که
منم این مدار و منم پهلوان شیر شکار شیران نر از چنگ من رهائی نیابند
و پلنگان کینه جو در برابر من چنگ و چنگال بجدال نگشایند بر زاران را
به پنجه زور آور در هم شکنم و آن کسی که دست و گردن تهمتن ببندد او
آورد منم کجاست رستم زابلی تا سزای او در کنارش گذارم و او را
در میدان کارزار خوار و زار آرم چون رستم این بشنید از صف
کارزار رخش بمیدان جنگ در تاخته بالای دلاوری برافراخت که

ای نامدار دلیر رستم دستان منم که جهان پهلوانان روزگار به پهلوانی
من اقرار آورده اند و راه بندگی من بجای ارادت سپرده شیران را
بخم کمند در آورده ام و پهلوانان را بخاک هلاک سپرده ام تو کیستی و نام
و نژاد تو چیست که بدین سان دعوی جهان پهلوانی می نمائی و با چون
منی لب به دعوی برابری می گشائی نام خود بمن بازگوی که چون به
دست من کشته شوی دانم که کدام پهلوان را بهلاک نموده ام و چه دلیری را
بصدمه گرز گران با خاک یکسان کرده ام برزو گفت ای پهلوان اگر
نام مرا بر پنجه ببر بنویسند زهره اش بهم بر درد و شیر از بیم نام من بچه
خویش نه پرورد و ابر از نوک سنان من گریان و ستاره از شوخی پیکان
پران من بر خویش لرزان نام من برزوی شیراوژن است و دلاوری
من در پیش جهان پهلوانان مانند روز روشن چون رستم این
سخنان از وی بشنید شمشیر آتش فام از نیام برکشیده و به برزوی

دلاور حمله ور گردید برزو نیز بر رستم حمله ور آمده تیغهای هندی از کار
افتاده دست بستان خیزرانی آورده چنان با نیزه یکدیگر برآویختند
که گفتی آن دو را با هم در آمیخته نیزه های آن دو گرد و شیر گیر چنان به
یکدیگر پیچیده آمد که گفتی دو اژدهای دهان بهم پیچانند چون نیزه ها از
کف آن دو جهان پهلوان خلال آسا ریز ریز آمده دست بگرزهای گران
آورده چندان بر سر و یال یکدیگر کوفتند که هر دو چون دریای جوشان
بر آشوفته چون از گرز و تیغ و نیزه مقصود حاصل نگردید دست به دوال
کمرگاه هم در آورده چندان قوت نمودند که دوال رکاب هر دو گسسته
و هر دو از فراز باره بر خاک نشسته کام هر دو از غبار معرکه لبریز گردید
و هر دو دلاور از جنگ دست کشیده ساعتی آرام گرفته آسایش نمودند
باز بر مرکب برآمده بگرز گران دست بیجوله گشودند برزوی نامدار را
شعر مردانگی بجوش آمده گرز گران بر گرفته چنان بر یال جهان پهلوان

رستم دستان نبوخت که دست تهمتن را المرزان صدمه از کار ریخته است
رستم بر خود بپیچیده آه سرد از دل برآورد و بقوت و توانائی جهان
پهلوانی در وجود خود اشکار نساخته بشکستن بازوی خود نپرداخت و بحیله
پهلوانی خود را بر روی اسب نگاه داشت و قدم دلاوری از میدان برون کمی
پس نگذاشت برزو گفت که ای پهلوان اکنون آفتاب بر کجاوه سار
مغرب کشیده هنگام بزم آرایست نه وقت رزم جوئی مرا برابر ارکی دو دلاوری
توران کان بنهد فردا بنای رزم جوئی کذاریم و روی بمیدان مجادله آریم
دست و گردن ترا بسته بنزد شاه کیخسرو خواهم برد برزو لب بخنده گشاد
گفت ای پهلوان زابلی چون فردا آفتاب از کوه خاوران برآید آنچه
هر دو جانب را دل برزم جوئی گرا آید جنگجوئی و دلاوری من و تو معلوم
جهان پهلوانان روزگار خواهد شد این بگفتند و هر دو از میدان کارزار
روی بآرامگاه خود نهادند چون برزو بنزد شاه توران آمد از اسب پیاده

گردیده زمین ببوسید و او در زبان بستایش برگشاد افراسیاب پرسید
که ای جهان پهلوان امروز کارزار تو با رستم دستان چگونه بود برزو
زبان برگشاد و گفت شاه ترکان را تاج پادشاهی افراخته بخورشید باد رستم
زابلی را امروز از جنگجوئی و دلاوری چنان پرآزرده دل آزار ساختم
که دیگر آرزوی رزم آزمائی با هیچ پهلوانی نخواهد نمود افراسیاب ویرا
تحسین و آفرین زیادی نموده جام شرابی پر ساخته به برزوی شیر
گیر داد و گفت امشب را براحت میان دلاوری گشاده وارو
همت بی کینه‌ی بگمار تا فردا به بپسیم این لعبت گرحقه باز از پس پرده
چه نیرنگی تازه خواهد نمود برزو برابر پرده چه خود خرامیده میان بآسایش
برگشاد از آن سوی جهان پهلوان تهمتن دوران روی بآرامگاه
خود نهاده زواره را پیش خود خوانده گفت ای گرد دلاور دست من
از کار افتاده و بازوی من از صدمه گرز برزو برهم شکسته است عماری از

برای من مهیا نمایید و مرا امشب براه سیستان روانه سازید که دیگر
مرا یارای مجادله با بازوی دلیر نیست و درین لشکرگاه نمی توانم زیست
جهان پهلوانان ایران همگی گریان و خروشان غمین و حزین در پیش
رستم ایستاده از مژگان سیل خون گشاده بودند جمله در فکر گریز بودند
و همه دلگیر از جنگ اسفندیار رستم با ایشان گفت من امشب روانه سیستان
خواهم شد ولی ندانم که فردا از پهلوانان ایران با این پهلوان دلاور
که رزم گستر خواهد بود و کدام یک از ایشان دست بمجادله خواهد گشود این
بگفت و در عماری نشسته راه سیستان برداشت چون نیمی از شب گذشت
سواری از بهمن دشت در رسید که بشارت باد شما را که اینک فرامرز
دلیر از راه برسید و بعزم مجادله رایت دلاوری از سیستان با این
لشکرگاه برکشید رستم را خاطر ازین نوید خرم گردید و دل غمگین ؛
شادی توام خبر آورنده را گوهر و سیم فراوان داده دیده براه

ورود فرامرز گردنکش و چون غنچه صبح از گریبان افق سر بزد
فرامرز از راه رسیده نزد تهمتن روان گردید چون چشمش بر جبین پهلوان
افتاد از اسب بزیر آمده بوسه بر دست و پای پدر بداد و زبان به ثنا آغازد
گردنکش رستم فرامرز را در آغوش کشیده دیده و چهره‌اش ببوسید و گفت
کای پور دلاور خوب کردی که آمدی وگرنه کار پهلوانان ایران
خراب بود و ایران ویران از ترکتاز اسفندیار ای پور نامدار بازوی
من در عرصه کارزار از صدمه گرز بروی نامدار در هم شکسته و دست رستم از
کار نشسته اکنون ایرانیان چشم دارند که تو درین رزمگاه پای مجادله
نهاده دست بجنگ جویی گشاده باشی تو چه گویی و در جواب ایشان
چه راه صواب پویی فرامرز گفت ای پدر دل خوش دار و از بر زند
اندیشه بخاطر میار که فردا به نیروی بخت شاه کیخسرو در میدان کارزار
هنری آشکار سازم که در روز کارزار من باید کارنامه و بر کس نام مرا

بجهان پهلوانی بخواند رستم خندان گشته بر جای نخفتان و درفش و
تیغ و خنجر خود را بفرامرز داده گفت بر رخش من سوار گردیده روی بمیدان
کارزار بگذار علی الصباح که سپه دار انجم از خاور بنقره خنگ گردون بر
آمده با تیغ آتش فشان آب پیکران عرصه سپهر را منهزم ساخته بدار جنگ
متواری ساخت فرامرز دلیر بر دو بالا به برجیان بیاراست و بعزم رزم جو
برخواست چون فرامرز برجیان را پوشیده درفش تهمتن بدست بگرفت
پهلوانان را از بال و بالای او شگفتی روی داده جمله زبان بآفرین
و تحسین بگشادند از درگاه افراسیاب نیز غو کوس برآمده دلاوران
روی بمیدان رزم جولی نهادند و دیده بر بازیچه روزگار گشادند میمنه
و میسره هر دو سپاه آراسته گردید و دلیران را بر دو بالا با آلات حرب
پیراسته نعره بدار و بگیر و به بند از هر دو سپاه بلند گشت و جمله را دست
و بازو آشنا به تیغ و گرز و نیزه و کمند از این سوی فرامرز دلیر در پیش

صف ایرانیان ایستاده دیده و دل بمجادله با برزو نهاده بود که برزو
دلاور بمیدان آمده قدری باره تیزتک را جولان داده پس از آن
آواز برآورد که از پهلوانان هر کس را ادعای جهان پهلوانی می شود
قدمی پیش گذارد با دلاوران طریق دلاوری بسپارد از سپاه ایرانی
جوابی بر نیامد و صدائی بلند نشد گرگین پر کین بفرامرز گفت که ای
جهان پهلوان امروز هنگام نبرد آزمائی است تا ببینیم چه هنری آشکار
خواهی نمود فرامرز بخنده درآمده بگرگین گفت ای پهلوان اکنون تو
پای مردی در پیش گذاشته قدری با برزو نبرد آزمائی نما تا ببینیم
برزو در جنگ پهلوانان چگونه نبرد جولی می نماید و چه سان دست باستعمال
آلات حرب می گشاید بعد از آن من بمیدان او قدم خواهم نهاد گرگین
گفت ای فرامرز مرا بکام نهنگ بلا انداختی و کار مرا ساختی اگر حرف
ترا نشنوم پهلوانان ایران مرا سرزنش خواهند نمود و اگر بشنوم

کوش

در دست برزو کشته یا گرفتار خواهم گردید بهر حال من بحرف تو کرده خود را
بدام بلا می اندازم ولی ترا بخدا قسم میدهم که مرا در میدان نگذار که برزو
خوار و زار نبینی چون به بینی که من از عهده او بر نمی آیم خود را بمیان
و مرا از دام بلا برهان این گفت و باره کی جلادت جهانده و نزد برزو آمده
و نعره از دل بر کشید که ای پهلوان چه خبر است که باین شدت خودستائی
می نمائی و زبان بدعوی جهان پهلوانی میکشائی مگر رزم دلیران ایران
ندیده و ضرب دست جهان پهلوانان آزمایش ننموده که چنین بزور
و بازوی خود مغروری برزو گفت ای مرد برگشته رای آثار خامی معلوم
است که از جان خود سیر گشته و از حیات خویشتن دلگیر گردیده که با چون
من نهنگی آغاز مجادله داری و پای بمیدان کارزار می گذاری این
گفت و گرز گران بر سر دست آورده حمله ور گردید گرگین تیری بزه پیوسته
از کمان کشاده داد و خود را از میان معرکه بکناری کشیده بچپ و راست

مرکب می جهانید و در جائی قرار نمی گرفت و از بیم برزو لرزان و هراسان
بود کیخسرو بمیدان نگاه کرده گرگین را مضطرب و پریشان دید بفرامرز
خطاب نمود که ای جهان پهلوان گرگین را بدام بلا انداخته و او را در
میدان کارزار لرزان و هراسان ساخته وی را دریاب که اکنون بکمند برزو
گرفتار خواهد شد و ایرانیان بدنام خواهند گردید فرامرز چون این شنید
اسب بمیدان تاخته همچون شیران زیال رزم جوئی برافراخت رایت
هفتم در رزم جوئی فرامرز با برزو و گرفتار شدن برزو چون فرامرز دلاور پا بمیدان
کارزار نهاد و به برزوی دلیر آواز داد که ای پهلوان این سوار سزاوار
جنگ جوئی با تو نیست هم آورد تو منم و گرگین گفت تو برگرد نزد شاه
کیخسرو برو برزو چون فرامرز را با آن یال و کوپال در رکیب دراز و گردن
فراز دید بلرزید و بدل اندیشناک آمد و بنرمی گفت ای جهان پهلوان
به پیکار شیران زچرا آمدی و برایگان جان خود را چرا بدام هلاکت نهادی

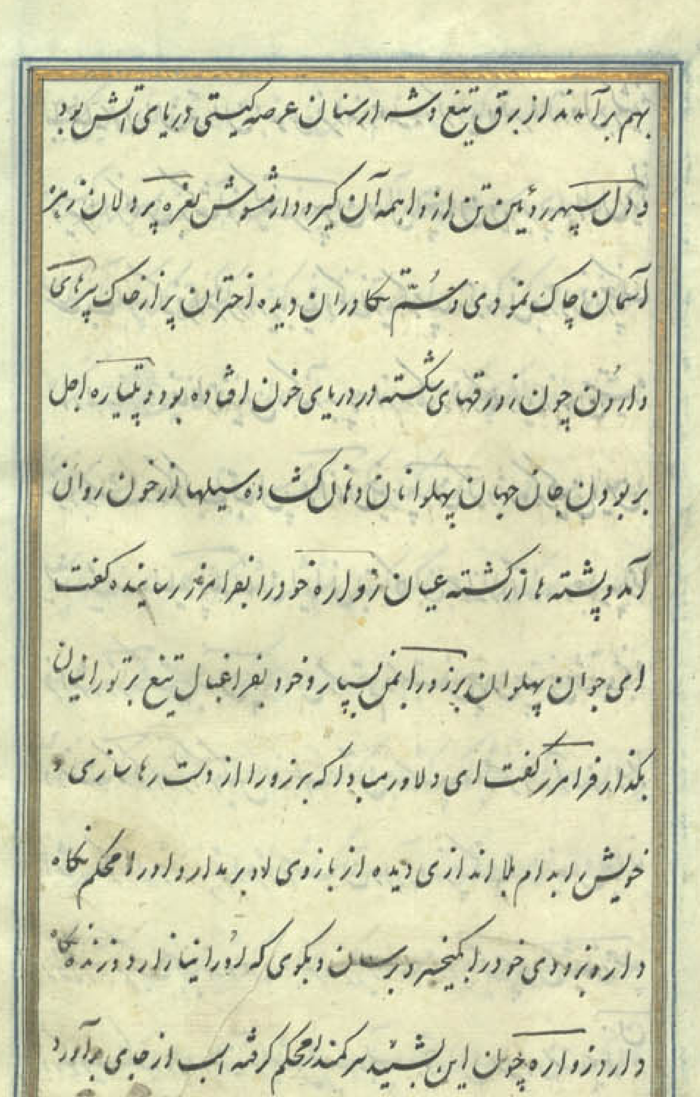
فرامرز گفت ای پهلوان دیروز که از رزم جویی برگشتم تاکنون با شاه
کیخسرو به میگساری مشغول بودم و لحظه نغنوده‌ام اکنون از خواب سر برآورده
روی بکارزار نهاده‌ام رزد چون آواز فرامرز بشنید دانست که این
نه آن سواری است که دی با وی رزمجویی نموده بود گفت ای جوان ترا بجهت
قسم میدهم که آن پهلوانی که دیروز با من نبردجویی داشت کجا رفت و چه
شد که تو برزم من آمدی آلات پیکار و اسبی که سواری همان است ولی
تو آن نیستی که دیروز با من حرب کردی آیا آن پهلوان دیروز چرا امروز
بمیدان قدم ننهاد او را چه افتاد یا چه روی داد که از جنگ من پا برکنار
کشیده است فرامرز گفت ای پهلوان چرا اینقدر از خود بیگانه شده
دیوانه و جویای رسیده و بهانه من همانم که دیروز با تو رزم سازی کرده
ام و در کینه جویی با تو غبار میدان معرکه بگردون برآورده‌ام از بهر چه
پی چاره میکردی و از جنگ کناره میجویی دیروز من بودم با تو که کمر

کاه ترا اگر فته بودم و هر دو از اسب بزیر آمده با یکدیگر زد و خورد آغاز نمودیم
و خون از بن ناخن یکدیگر گشودیم پس رزد پرسید که نام تو چیست نام
خود را بمن بازگو گفت نام من رستم است و از تخمه سام نریمانم من آنم
که نشاط من در جنگ شیران است و شادی من در کشتن دلیران من
آنم که از نشتر ارّه تیغ من آتش در جگر افراسیاب است و لشکر او را
جگر از آتش سنان من کباب تو نژاد خود بازگوی از کیست که بر مرگ تو
باید گریست رزد چون این سخنان بشنید حکایت کشته شدن سهراب
بیادش افتاد و زبان برگشاد که ای گرد پرخاشجو ترا حیف نیاید که
همچون سهراب دلیری را بخنجر خونخوار هلاک ساختی و او را بجنگ
هلاک انداختی فرامرز گفت ای جوان ترا با این سخنان چه افتاده چاره
از بهر خود بکن که اکنون در دست من چون سهراب کشته خواهی شد
امروز با تو کارزاری نمایم و چنان دست را زور برزم جویی برگشایم که

دیده روزگار بر تو گریان سازم و دل زمانه از درد تو نالان این بگفت
و گرز دلاوری بر سر دست آورده به برزو حمله در آمد برزو سپر بر سر کشید
فرامرز چنان گرز گران را بر فرق برزو فرو کوفت که گفتی مگر پتک آهنگران
است برزو را اگر چه گردن و بازو به درد آمد ولی برزو از زین حرکت نکرده
در حال بسوی فرامرز حمله در گردید گرز را که دسته بند ساخته خواست که فرامرز
بیک صدمه گرز گران با خاک یکسان ساخته باشد که ناگاه از دور برزو را
بسر در آمده برزوی دلاور با باره صرصر نهاد بخاک در غلطید فرامرز چون
چنان دید کمند از فتراک گشاده بر گردن برزو در انداخت و مرکب از جای
جهانده رو بسپاه کیخسرو آورد تا مگر او را زنده به نزد شاه کیخسرو برساند
چون افراسیاب از دور برزو را به کمند فرامرز گرفتار دید نعره برکشید که
ای گردان و دلاوران حمله در آیید و جمله دست بجدال برکشید
که مبادا از سپاه ایرانی آسیبی یا زخمی به برزو برسد پیران ویسه



با جمله سواران توران بسوی فرامرز حمله در گردیده نعرهها از دل برکشیده
و تیرها از کمان برکشادند کیخسرو چون حال را چنان دید به پهلوانان ایرانی
خطاب نمود که فرامرز را دریابید و نگذارید که سپاه تورانی برزو را از چنگ
او رها سازند و خاطر از این رهگذر بپردازند که روزگار ایرانیان تیره
خواهد شد و کوکب اقبال پهلوانان خیره چون گودرز و گرگین این
شنیدند با سایر پهلوانان ایرانی به ترکان حمله در آمدند و جمله یاری
فرامرز رزم گستر جهان پهلوان رستم دستان چون چنان مشاهده نمود
دانست که گودرز و گرگین از عهده آن همه سپاه برنخواهند آمد زواره را
اشاره کرد که خود را بفرامرز برسان و او را از چنگ تورانیان برهان
زواره مرکب بجهانید و خود را بفرامرز برسانید دید که همچون شیر زحمله
در گردیده کمند را بر ران خویش بسته و سپاه توران حمله ور است پهلوانان
ایرانی چون فریبرز و طوس و گستهم آغاز رزم سازی نموده دو دریای لشکر



بهم برآمدند از برق تیغ و شعله سنان عرصهٔ گیتی دریای آتش بود

و دل سپهر روئین تن از دو اهمهٔ آن گیر و دار و شورش نعرهٔ پردلان زهره

آسمان چاک می‌نمودی و دست ستمکاران دیدهٔ اختران پر از خاک پرای

دار ورق چون زورقهای شکسته در دریای خون افتاده بود و تیاره اجل

بربودن جان جهان پهلوانان دهان گشاده سیلها از خون روان

آمد و پشته‌ها از کشته عیان زواره خود را بفرامرز رسانیده گفت

ای جوان پهلوان برزو را بمن سپار و خود بفراغبال تیغ بر تورانیان

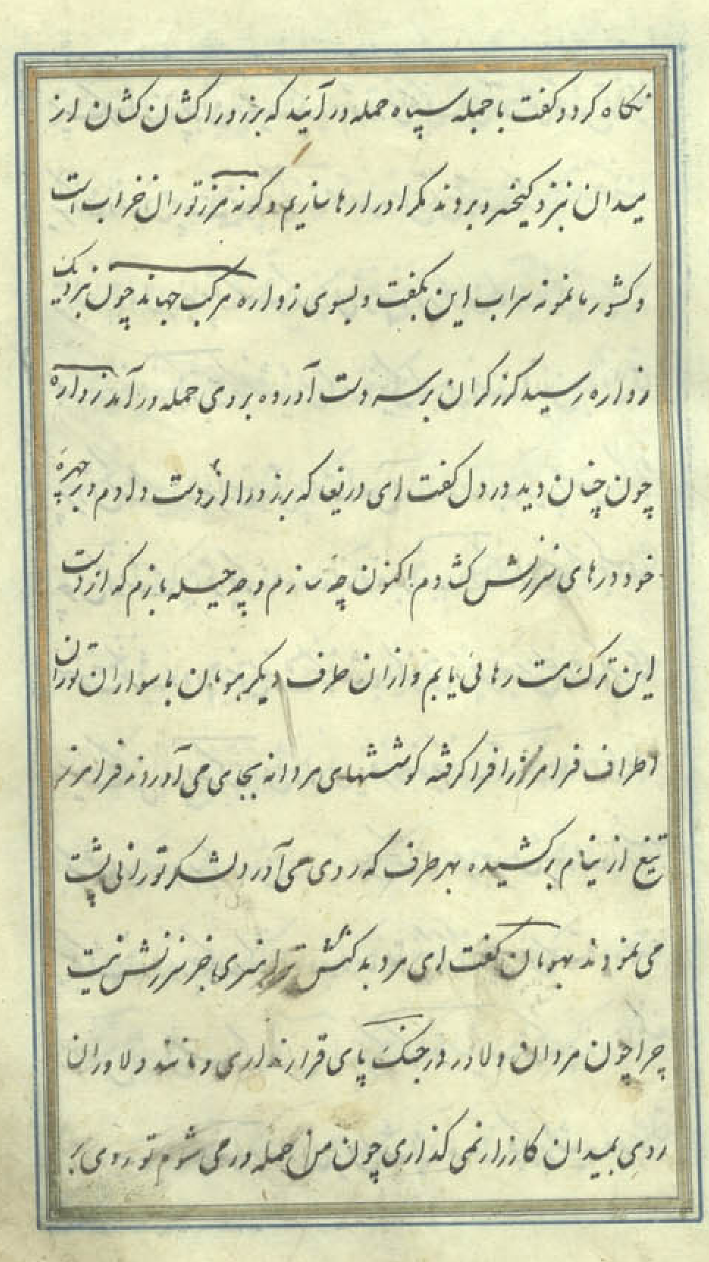
بگذار فرامرز گفت ای دلاور مبادا که برزو را از دست رها سازی و

خویش را بدام بلا اندازی دیده از بازوی او بردار و او را محکم نگاه

دار و بزودی خود را بکیخسرو برسان و بگوی که او را بیناز زر دو زنده نگاه

دارد زواره چون این بشنید سر کمند را محکم گرفته اسب از جای بر آورد

و نعره زنان روی بکیخسرو نهاد افراسیاب چون آن بدید به پیران



نگاه کرد و گفت با جمله سپاه حمله در آئید که برزو را کشان کشان از

میدان نزد کیخسرو می‌برند اگر او را رها سازیم و گرنه مرز توران خراب است

و کشور را نمونهٔ سراب این بگفت و بسوی زواره مرکب جهانید چون نزدیک

زواره رسید گرز گران بر سر دست آورده بر وی حمله در آمد زواره

چون چنان دید در دل گفت ای دریغ که برزو را از دست دادم و بر چهرهٔ

خود درهای سرزنش گشادم اکنون چه سازم و چه حیله بازم که از دست

این ترک مست رهائی یابم و از آن طرف دیگر پهلوانان با سواران توران

اطراف فرامرز را فرا گرفته کوششهای مردانه بجای می‌آوردند فرامرز

تیغ از نیام برکشیده بهر طرف که روی می‌آورد لشکر تورانی پشت

می‌نمودند پیران گفت ای مرد بدکنش ترا سزای بجز سرزنش نیست

چرا چون مردان دلاور در جنگ پای قرار نداری و مانند دلاوران

روی بمیدان کارزار نمی‌گذاری چون من حمله ور می‌شوم تو روی بر

میکردانی و چون بر سپکردم تو ردی بجنگ می آوری غرض تو ازین
نیرنگ و فسون چیست برمان گفت مقصود من آن است که برزو از جنگ
زواره رهائی یابد و ازین گردانی تو سپاه ترکان کاهی از پیش برده
باشند فرامرز گفت نشنیده ی که مرد نیکو کاری رخت ازین جهان فانی
بیرون کشیده برای باقی پیوست کسی او را در خواب دید پرسید که بر تو
چون گذشت و با تو چگونه معامله نمودند جواب داد که از آنجا که بر کسی
سخت نگرفته بودم بر من سخت نگرفتند اکنون تو چرا بر من سخت گیری
میسکنی و مرا سرگردان داری یا مردانه جنگ آوری بنمای یا راه
بکشای و مرا سرگردان مدار برمان گفت ای جهان پهلوان افراسیاب
بجنگ زواره چنگ گشاده و بر ساختن برزو در میدان ستاده است
ترا من از آن سرگردان دارم که مگر افراسیاب ترک برزو را از کمند
زواره رها سازد فرامرز چون این بشنید نعره از جگر برکشید و بر برمان

حمله ور آمده آتش قتال بالا گرفت و نایره حرب سر بآسمان برکشید گفتی
مگر از هوا پیکان ابر باریدن گرفته است یا از زمین خنجر بالا روییدن فرزند
بدست پدر کشته آمد و پدر از تیغ فرزند بخون آغشته پشن دلاور چون دید
افراسیاب زواره را در میان گرفته و او را از حملات ترکان پریشان
دهر آن دارد بگودرزیان آواز داد که چرا ایستاده و دیده بتماشا
گشاده اید بسوی افراسیاب حمله در آیید و زواره را از چنگ او رهائی
دهید گودرزیان یکبار بافراسیاب درتاختند رایت مجادله برافراختند
پشن را چون نظر بر افراسیاب افتاد بسرزنش و توبیخ زبان برگشاد
که ای ترک آشفته سر تا چند به نیرنگ و فسون شهریاری میسکنی و بدین
گونه حیله دیگر جهانداری مینمائی برگزاف در جنگ پای در سنگ است
و بسیجه با کیست مردانه آهنگ جنگ نه از فرار عار داری و نه شرمی
از شهریاران روزگار مگر آیین سلاطین در جنگ این است و

علم در

و پادشاهان را در عرصه کارزار قاعده چنین زواره چون آواز
پشن بشنید نعره برکشید که ای جهان پهلوان شادروان و با خرمی
ترا با آن که مرا در چنین وقتی دریافتی و بامداد من شتافتی تو این نهنگ
از من بستان و برزو را با سراپرده کیخسرو برسان تا من با افراسیاب
رزم سازی نمایم و بیاوجی دست بجادله برکشایم پشن با نهنگ برزو را
گرفته بسوی سراپرده کیخسرو روی برتافت راحت هشتم در رزم جویی زواره با
افراسیاب و بردن پشن برزو را نزد رستم چون پشن برزو را از زواره
گرفته بجانب رستم روان آمد زواره آسوده روان بسوی افراسیاب
کشاده عنان گردید افراسیاب نیز تیغ از نیام برکشیده بجانب زواره
بحمله در آمد قدری با تیغ و تیر و کمند و نیزه با یکدیگر رزم سازی نموده دست
بجنگ و جدال گشودند چون با دست از استعمال آلات حرب کاری ساخته
نگردید کمرگاه یکدیگر را محکم گرفته زور آزمائی و کینه جویی چندان قوت و

توانائی بکار بردند که هر دو برجای خود کوفته گردیده عاجز فرو ماندند درین
گیرودار شیده پسر افراسیاب بحمایت پدر از پشت سر حمله ور گردیده ضربت
آسیبی بر زواره رسانید از قفا باره اش بسر در آمده و دستش از کار افتاد
در روی بآرامگاه خود نهاد و از آن سوی پشن برزو را نزد رستم آورد
جهان پهلوان خرم دل و شادروان گردیده از زواره و فرامرز تفقد
نمود پشن گفت زواره با افراسیاب در میدان کارزار بجنگ جویی گرفتار
است و فرامرز با پیران مشغول کارزار ناله برکشید که ای دریغ برادر و پسر
دلاورم که از دست رفتند و گرفتار لشکر توران آمدند زواره چگونه
افراسیاب رزمجویی تواند نمود و فرامرز کی تواند با همه سپاه تورانی
دست بجادله برگشود دختر خود را زود نزد زواره برسان و او را از جنگ افراسیاب
برهان پشن مرکب جهانیده چون نزدیک زواره آمد دید که در اول کمرگاه
افراسیاب را محکم گرفته گرم گیرودار است و مشغول کارزار با یک برادر دو

که ای جهان پهلوان افراسیاب را راه داده که اکنون نه وقت کارزار است
دشمن کام گیر دو را اگر این رزم سازی از بهر رزم بوده او را دست و گردن
بسته نزد ایلتان برند و پاسبانان زندان دستان بسپرند زواره چون
این بشنید دست از جنگ کشیده با افراسیاب گفت اگر دیگر ترا میل جنگ
باشد فردا پای دلاوری بمیدان بگذار و در ره بیکار بسپار تا آنچه سرنوشت
هر دو باشد از پرده غیب آشکار گردد و خواسته کردگار پدیدار آید القصه
هر دو از هم با خاطری درهم جدا گردیده عنان بمنزلگاه خود کشیدند زواره
تازان و شتابان بنزد رستم آمد و گفت فرامرز هنوز با هومان مشغول
کارزار است و گرم گیرودار رستم گفت ای برادر دلاور رخش در قبضه خود را
بفرامرز برسان و او را از میدان برگردان که آینه سپهر از دود شب
تار است و دیده روزگار از غبار معرکه تیره زواره چون برق جهنده
روان گردیده خود را بفرامرز رسانیده دید که شهر بزرگان حمله آورده تازه

بساط رزم جویی گسترده است فریاد برآورد که ای جهان پهلوان از بهر
کارزار می نمایی برزد گرفتار آمده او افراسیاب از کارزار گردیدن خوار دوازنه
کیخسرو در میدان است که رزم جویی ترا مشاهده نماید و نه از پهلوانان ایران
کسی پیدا است که دیده بدلاوری تو بگشاید آفتاب بر چاه سار مغرب کشیده
و دست زمانه بر کافور مشک تر پاشیده دست از جنگ باز دار و روی بجانب
جهان پهلوان رستم بگذار که خاطرش از بهر تو پریشان است و دلش
از اندیشه تو بحران فرامرز چون این بشنید دست از جنگ کشیده
بهومان گفت که اکنون روز بآخر کشیده و زمان آسایش در رسید فردا
خاک میدان را از خون تو گلگون خواهم نمود و با تو بزمی که شیوه
دلاوران است پنجه مردانگی خواهم گشود پس آنکه شتابان بنظاره برزد
تهمتن آمده زمین بوسه داد و روی بخاک بنهاد رستم فرامرز را به بر در آورد
نوازش بسیاری نمود و جبین و آفرین او زبان برگشود و گفت ای

تخم دستان سام چون تو دلاوری روی بمیدان کارزار نهاده
و مانند تو پهلوانی دست برزم آزمائی گشاده آری از بچه شیر چنین
کارهای خطیر شگفت نباشد و از زاده پلنگ بدین گونه امر غریب بعید
نماید فرامرز گفت ای جهان پهلوان امروز کین خود را از هومان دلیر
گرفتم با وی نبردی نمودم که از جان خود سیر آمده و از پهلوانی خویش
دلگیر زواره آمده او را از چنگ من رهائی داده و گرنه او را دست و
گردن بسته برکاب جهان پهلوان آوردمی درین سخن بودند که سواری
شتابان از نزد کیخسرو در آمد که خسرو را فرمان این است که رستم
و فرامرز و برزو را از نزد شهریار حاضر آورند چون رستم فرمان شهریار
بشنید بفرامرز گفت ای فرزند برزو را بردار تا بنزد جهان شهریار
رود آوریم هر سه برخواسته ببارگاه خسروی حاضر آمدند چون بپای تخت
خسرو رسیدند زمین بوسه داده زبان برگشودند زواره و فرامرز

انچه با افراسیاب و هومان و پیران نموده بودند در نزد خسرو باز
شمردند و خدمات خویشتن آشکارا آوردند بعد از آن کیخسرو برزو را
بحضور خود احضار فرموده از وی استفسار نمود که ای دلاور ترا مسکن
در کجا بوده چون بجنگ افراسیاب ترک افتادی که بفریب او بپای
در کام پلنگ بلا نهادی برزو زبان برگشود که شهریارا گیتی را پیوسته
افسر خشان بر سر فروزنده و تابان باد و خصم ناپاک آزدیده ان جنگ
منهزم دیگر آن مرا مسکن وادی در مرز شنگان بوده در آن بوم
و برهم پرورش جسم و جان به برزگری مادر بسر کردم و روزی هر روزه
از آن پیشه میخوردم روزی در آن دشت بشغل خویش مشغول بودم که
شهریار توران زمین با لشکری بیکران در آن مرز بگذشت و آن
دشت بانکبد اشت چون چشمش بر من افتاد مرا نزد خود خوانده چندان
دلنوازیش زیادی نموده باخود بجنگ ایرانیان آورد آخرم سرگشتگی

گرده بکمند دلاوران گرفتار آمدم و در پنجه شیران خوار و زار چون رستم
این حکایت از برزو بشنید بخرو عرض کرد که دلش را بچربی بدست باید
آورد و او را بنرمی باخود بایدرام نمود اکنون که شهریار او را بمن سپارد تا
بارگاه زابلستانش برده در انجا نگاهدارمش و تنها نگذارمش و بدلجوئی آتشش
سازم و بغمگساری بدانشش آرم خسرو او را برستم سپرده کین جوشی بر وی
ببخشید رستم نیز در همان شب برزو را با فرامرز روانه سیستان ساخت
و خاطر از کشش امروزی پرداخت بفرامرز سفارشات بلیغه نمود که در عرض
راه از وی غافل مباش و خاطرش را بملایمی نگاهدارش در ارک سیستان
بسماری آهنگرانش محکم در بند دار و در آزرده دل مپسند از وی باخبر باش
و دائم از احوال او مستحضر کاری مکنی که حاصل آن ندامت باشد غفلتی
نورزی که ثمر آن ملامت و از آن سوی افراسیاب نیز خیمه و سراپرده
خود را که افراشته داده فراز برداشت کاری از پیش نبرده برگشت و از کرد

نها

ناشایسته خویش جز تخم ندامت در کشت زار آمال نکشت آری این گونه
کارها از بازیچهای آسمان شگفت نیست آخر تسیار رستم شعار است و سپهر
دوار جفا کار پیوسته کسی را کار بکام نیست و احدی را همواره بوده مرام
در جام نه درین سپنجی سرای شادی با اندوه در پی است و گنج را رنج در قفا
فتح و شکست از یک بطن توام آیند سور و ماتم در یک بزم همدم و هر مینی
شراب را خماری در کار است و گل را خاری بسیار سیما ملوک و سلاطین
عظام که ایشان را نظر بوسعت مملکت و بسطت سلطنت هر روز دشمنی
آشکار است و هر ساعت مخالفی پدیدار در حوزه کشور حوادث بسیار
حادث آید و در اقطار و لایات وقایع بی شمار روی نماید سلطان بناچار
پریشان خاطر باشد و آشفته ضمیر زیرا که مملکت در معنی بمثابه تن
است و پادشاه در وی بمنزله جان چنانکه انسان از حدوث مرض و عروض
آلام ناگزیر است مملکت نیز از وقوع حوادث و صدور وقایع ناچار است

همچنانکه بمجرد عروض عارضه بنیان وجود از هم ریزد و سلطان روح از
مملکت بدن برخیزد مملکت نیز بمجرد حادثه اختلال پذیرد و پادشاه
از فرمان گذاری در آن کشور بگیرد ولی چنانچه رفع عارضه بدن را طبیب
حاذق و آگاه ضرورست دفع حادثه ملکی را نیز مدبر صادق و دانای بی‌غرض
در کارست چنانچه طبیب اگر حاذق نباشد مرض اشتداد پذیرد مدبر
کارگذار دولت نیز هرگاه صادق [حاذق] و بی‌غرض نباشد حادثه ملکی رفع نگردد
مثلا طبیب غرض آلود همین که نبض بیمار بدست گیرد تامل نموده سری
حرکت دهد و لبی بدندان گزد و آهی از دل برکشد و گوید این درد
از معالجه گذشته است و علاج پذیر نیست جگر عیب کرده و حجب قلب
ورم آورده است تا مریض پریشان گردد و پرستاران هراسان آیند و
تملق گویند و رضای خاطر طبیب جویند و گاه باشد که مرض بدشقل
خاکشیر رفع می‌شود این گونه نسخه‌ها در دولتها هم پیوسته است که اخذ

نماید

نماید کارگذاران دولت نیز که غرض آلوده باشند حوادث جزئیه را
شاخ و برگی قرار داده بنوعی در پیشگاه حضور عرضه دارند که پادشاه را
مضطرب ساخته خود را محتاج الیه و مدار علیه سازند و آن حادثه جزئی را
باندک فکری رفع نمایند و گویند که اگر ما نباشیم امر دولت منتظم نباشد
و نظام مهام مختل ماند وگرنه اخبار جزئیه را در حضرت سلطنت اظهار نمودن
و بدان جهت درهای اندیشه بر چهره پادشاه گشودن کمال بی‌خردی و بی‌شرمی و
بی‌باکی است زیرا که در کارگذار دولت انیقدر فکر و اندیشه ضرورست
که امورات ملکی و مهام آنها را تمشیت داده طلب باظهار آن نگشاید و امور
کلیه را از مقوله خروج دشمنی عظیم یا از دست رفتن ولایتی وسیع
که از عرض آن لابد باشد بعد از تامل و اندیشه عرض نمایند و در هر فقره با آسانی
چاره آن زبان برگشایند تا ضمیر منیر پادشاه پراکنده نباید و خاطر اقدس
پریشان نگردد در سفارت روم بنده مولف از عظمای دولت عثمانی شنیدم

که نقل استیلای فرانسه را بر ولایت مصر تا مدت سه سال سلطان روم
نشنیده بود و رجال دولت در باب لشکر تعیین میکردند و خزانها
خرج می نمودند تا اینکه مصر را از جماعت فرانسه پس گرفتند و این مجاری را
آنگاه عرض نمودند الحق رجال دولت باید چنین باشند و کارگذاران
مملکت بدین آیین گنجها در راه دولت نثار سازند و علاوه بر گنج جان خود
بمصلحت مملکت نیز در بازند باری اگرچه این کتاب افسانه است و در
اظهار بعضی حکایات مایه هزار بهانه ولی **فرد** پیر گلرنگ من اندر حق ازرق
پوشان ش رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود ع بهتر که ختم داستان بدعای
بقای پادشاه کیوان پاسبان سپهر آستان آید پاک پروردگار این شهریار
عدالت شعار را که اکنون در کشور ایران تاجدار است و در عرصه گیتی
فرمان گذار جز رواج اسلامش اندیشه نیست و بغیر از مجاهده با کفارش
پیشه نه شب و روز غم رعایا خورد و سال و ماه اندوه ضعفا برد رحمت کردگار

است و سایه پروردگار مردم در عهدش آسوده از رنجند و عالمی صاحب
خزینه و گنج هنر پرور است و کرم گستر سخن زشت هرگز نگوید و راه ستم هیچگه
نپوید فراخ آستین و گشاده جبین است مروت پیشه و عدالت آیین
نگهدار دولت و دوام سلطنت از سروش غیبی در گوش نیایش و جان
من بنده وقایع نگار و جمله اهل روزگار فدایش بمحمد و آله الامجاد

نهم در آگاهی یافتن مادر بیژن از گرفتاری او و بطلب بیژن روی بشهر ایران نهادن

چون افراسیاب از میدان کارزار فرار نموده روی بشهر توران نهاد
باز عبور لشکریان زمین افتاده و در آن سرزمین روزی که میان
بآسایش گذشت ناگاه دید زنی چون ریشان افتاده گریان و لرزان و بیتاب
زنده و رنجان گردیده از سوز دلش دیده گریان فریاد برآورد که ای جهان
شهریارا افراسیاب ترک فرزند عزیزم را چه کردی و در زنجیر خواری و زاری
بر سر چه آوردی از این پسرم را بسیم و زر فریفته سختی داده را برده

مدام بالا اختی ترا از رفتن و آمدن شرم نیست و از هزیمت و فرار
نمودن حیا و آزرم تا چند بحیله و نیرنگ خانه مردم خراب سازی و بی کار را
بورطه محنت اندازی افراسیاب سر زیر انداخته سخنی نداشت و از خجالت
مادر برزو سر زنده اشت پیران ویسه گفت ای مادر برزو بسیار مخروش چهره
بناخن غم مخراش فرزندت کشته نگشته است و در میدان کارزار بخون غلطیده
ولی در جنگ ایرانیان به بند کمند گرفتار آمده و از گرفتاری خوار و زار اکنون
در ارک سیستان بزندان افتاده است زنهار بر چهره وی در ماتم دلدوز
نکش چون مادر برزو این بشنید خرم بود آن از نزد افراسیاب باز
برگشت و بفکر انجام عزیمت ایران اندیشه مند نشست بعد از تامل
بعنوان جواهر فروشی جواهر بسیاری همراه خود برداشت و روی بجانب
اصطخر نهاده است چون باصطخر در آمد از هر کس در باطن جویای برزو گردید
و بهر جا که میرسید خبری از وی می پرسید تا روزی بدرگاه جهان

شهریار کیخسرو مادر آمد و در انجا نیز از هر کس در جستجو و تفحص بود ناگاه دید
جهان پهلوانی بر اسب کوه توانی سوار است و بدرگاه خسروی می پوید ولی
بازوی خود در بسته است و دست او از آسیب صدمه شکسته پرسید که این
جهان پهلوان کیست و بازوی او بسته از بهر چیست شخصی در انجا حاضر بود
گفت ای مادر این مرد جهان پهلوان رستم دستان است و سر جهان پهلوانان
ایران و توران بازوی او در جنگ افراسیاب از صدمه گرز برزوی دلیر
شکسته و خسته گردیده است او را کیخسرو در نزد خود نگاه داشته تا خستگی
بازوی او تمام شود پس از آن روانه سیستان کرده مادر برزو پرسید
که ای برادر برزوی نامدار را بسر چه آورده اند و او را بعد از گرفتاری
بکجا برده اند گفت برزوی نامدار را فرامرز پسر رستم با خود بسیستان برده
و در ارک سیستان بزندان سپرده چون رستم از نزد کیخسرو به سیستان
باز گردد سرش از تن جدا سازد مادر از اندیشه او بیکبارگی [illegible]

ماه بر زد چون این بشنید دم در کشید و بجانب نیمرستان رخت سفر بر
کشید چون نیمرستان آمد خود را ببازار جوهرفروشان رسانید و حجره از بهر
خود مهیا ساخت و بر در حجره نشسته سر حقه جوهرفروشی بگشود و در آن بازار
مردی بود جوهرفروش که او را بهرام جوهرفروش نام بود و کارش از گردش
روزگار بکام زر و سیم بسیار داشت و خزینه و گنج بی شمار خانه اش در ارگ
نیمرستان بود و از جمله کارگذاران رستم دستان از بازار میگذشت
نظرش بر حجره برزنی افتاد که جواهر بسیاری در پیش گذاشته است و نظر
بر آنها گماشته بهرام پیش وی آمده زبان برگشاد که ای مادر از
کجائی و بدین گونه پریشان و غمگین چرائی نام تو چیست و ترا درین دیار
آشنا و یاری هست زن گفت ای جوان فرخنده منظر مرا نام شهره است
و همیشه از روزگار رفته بهره شوهری داشتم بازرگان و از جمله اکابر
و اعیان از قضا می کشتی در بحر آمل غرق گشت و از غرقه شدن او خاک دست

بر فرق من خشت جواهر بسیاری از او بمن رسیده که مثل آنها چشم روزگار
ندیده بعنوان تجارت روی باین دیار نهاده ام و دیده بر تقدیر پروردگار
گشاده اگر خریداری از برای متاع من داری بیار تا جواهر را به از خود را
بفروش رسانیده راه دیار خویش بردارم و شکر احسان تو بجای آرم
بهرام چون این حکایت بشنید خاطرش خرم گردید گفت ای شهره آنچه
داری من خود خریدارم و ترا درین دیار غمخواره و پرستارم شهره چند دانه
لعل رخشان چون آفتاب تابان از بغل در آورده پیش بهرام جوهرفروش
بگذاشت و گفت جز این لعل های رخشان از سایر جواهر نیز دارم و جمله را
بتو می سپارم که از برای من بفروش برسانی و مرا بزودی از رنج غربت
برهانی بهرام قبول نموده با شهره ابواب دوستی و برادری بگشود القصه
تا مدت دو ماه شهره در آن دیار پریشان بسر می برد و از غم فرزند
خون دل میخورد و کسی را از راز دل خود آگاه نساختی و در باطن بکار

کار خویش پرداختی روزها بارگ بستان آمدی از دور نگاه کرده آهی
سوزناک از دل برکشیدی و جامهٔ شکیبائی بتن بر دریدی و بنوییدی
برگشتی و در گوشهٔ تنهائی بگریه و زاری می‌نشستی روزی وقت شام
از ارگ برگشته بسوی منزل خود روانه بود که ناگاه بهرام او را دیده از وی
پرسید که ای شهره کجا بودی و در اینجا چه می‌نمودی شهره گفت ای
بهرام دلم از مردن شوهر بسیار غمگین است و خاطرم ازین رهگذر اندوهگین
گفتم مگر خاطرم ساعتی از غم آسوده گردد و زنگ اندوه از آئینهٔ خاطرم
زدوده آید از منزل برآمده دیده بتماشای ارگ گشاده بودم اکنون هنگام
شام است و زمان آسایش و آرام روی بکاشانهٔ محنت خویش که اشته دام
و راه منزل خویش بر داشته بهرام گفت ای شهره اکنون دیر وقت است
منزل نزدیک نموده امشب مهمان من باش که در اینجا زنان و فرزندان
من با تو صحبتی داشته بار غمی از دلت بردارند و هم رامشگری

خوش آواز و مطربی است پرده ساز که آن نیز مانند تو زن است و
رامشگر بر زوی شیر او زن او را نیز از بهر تو حاضر آورم و بدست تو
بسپرم تا در پرده نوائی غم‌زدا نواخته خاطرت از غم و اندوه پرداخته
باشد شهره ازین معنی نهایت خوشنود گردیده در قفای بهرام جوهرفروش
روانه آمد و او را آن شب مهمان خانه چون وارد منزل بهرام گردید زنان
و دختران بهرام پیش آمده بروی سلام کردند و او را نهایت عزت و اکرام
ساعتی آرام گرفته چون با ایشان رام آمد بهرام جوهرفروش رامشگر زن را
احضار نموده گفت باید از برای شهره نواهای روح فزای از پرده آشکار
سازی و او را بنغمه‌های غم‌زدا بنوازی رامشگر انگشت قبول بر دیده نهاده
دست به پرده سازی برگشاد مطرب امشب ناله سر کرد است نانی نیز
در میان نای حرف آشنائی نیز زد چون مضرابی چند بر تار آشنا آورد
و در پرده برهستی نغمه‌های دلکش ما در بر زر در اشک از دیدگان روان

گردیده و دیده از گرفتاری در زاری فرزند مهربان گریان صدای ناله و زاری
باسمان بر آورد و از آتش شعله بار آتش بر جان آب پیکان این خیل شبستان
دزد خاتمی در انگشت داشت که او را برزو بارها دیده بود و خود از بهر دزدیدن
آنرا از انگشت در آورده در پیش رامشگر نهاد و زبان بعذر برگشاد در خلال
این احوال از در بانگ بر آمد که جهان پهلوان برزوی نامدار بنشاط خاطر
می کند راست در رامشگر را نیز خوش نواهای غمزدا طلب دیدار رامشگر
چون این بشنید سبک از جای جسته بشتاب تمام روانه نزد برزوی دلاور
آمد و از گرفتن خاتم زرین شاد کام و بهره ور راحت دهم در آمدن رامشگر نزد
برزو و نشان دادن خاتم زرین و آگاهی برزو از آمدن و در بحیله رامشگر از زندان
رهائی یافتن و بجانب مرز توران شتافتن و بایرد آن چون رامشگر نزد برزو
آمد برزو از وی پرسید که ای پرده ساز غم پرواز کجا بودی و به پرده
سازی عقده غم از رشته [کدام] خاطر می گشودی رامشگر جواب داد که ای پهلوان

نیکو نهاد درین ذرجوان نکته دانی است که او را انجام بهرام جوهر فروش
خوانند و از جمله کارکنان رستم دستانش دانند او را امشب زنی بزرگ زاده
مهمان بود خواستمند آمد که امشب در خانه او ساعتی بسر برده با چشم و نوای
غمزدا زنگ اندوهی از آینه خاطر مهمان او زدوده باشم چون بآن منزل
پا نهادم و دیده گشودم زنی دیدم مانند سرو روان و ماه تابان چهره دلارا
داشت و بالای رعنا با سخنی شیرین بود و کلامی نمکین ولی او را بسیار غمگین
دیدم و زیاده اندوهگین گیسوان مشکین بریده بود و گریبان شکیبائی
دریده چون زخمه بر تار رامشگری آشنا نمودم از دیدگان خون روان آورد و از دل
آه شرربار باسمان ناله بر کشیدی و جامه بر تن دریدی پرسیدم که ای
ماه تراچه روی داده و زمانه در راه ماتم برچهره تو گشاده که بدین گونه
پریشانی و بدین سان گریانی گفت مرا شوهری بود با زرگان که در دریای
آن غرق آب آمده و جان من از آتش دوری او کباب اندوه این جانم

آتشم بجان در زده است و قرارم از دل ربوده و درین سخن بودیم که جهان
پهلوان مرا طلب داشته نشد که سخن وی با تمام رسد و حکایت وی تمام کنم
چون روان شدم که بیایم خاتمی از انگشت خود در آورده بدست من نهاد
و بر چهره من آب عنایت بکشاد و برزو گفت خاتم را بده تا ما شاده نمایم و دیده
بر آن برکشاییم را مشکر خاتم را از بغل در آورده پیش برزو نهاد و برزو را
چون دیده بر آن خاتم افتاد آهی از نهاد دلش بر آمد و دیده اش گریان
گردید و سینه اش خروشان را مشکر چون او را بدان سان دید هراسان
گردیده گفت ای جهان پهلوان هرگز خاطرت غمگین مباد ترا چه افتاد
که تا خاتم را دیدی جامه بر تن دریدی و گریان آمدی گفت ای زن مرا
دردی در دل است و رازی در سینه که بر کسی آشکار نتوانم نمود و سر از
حقه آن داستان در پیش احدی نشاید گشود خصوص در پیش زنان که صاحب
راز نیستند و با مردان انباز نیند زنان را وفا نیست و خاطر ایشان با

با احدی صفا نه رازی که با ایشان گفته آید زود آشکار سازند و سخن که
زنان بسیاری دروغ از آن اظهار نمایند چنین گفت شاه جهان کیقباد که
نفرین به بر زن نیک باد آری زنان موافق اخبار ائمه اطهار صلوات الله
علیهم ناقص العقل و ناقص الدین اند خیانت پیشه و جفا آیین با نطفه مقتضی طبیعت
ایشان خیانت و مکاری است راستی نه دانند و بطریق مستقیم نمانند و اعتماد
بر ایشان از ردی هوا خوب ایشان به است و به ایشان بدتر از دیو و دد بند که
وقایع بکار را در بی وفائی زنان حکایتی در نظر است اکنون بمناسبت مقام میآید
میرود از شخصی حکایت کرده اند که گفت مرا در ولایت همدان صدیقی بود
بسیار فقیر و پریشان هرچند سعی میکردم که از برای او کشایشی روی
نماید میسر نمی شد تا اینکه مرا بضرورت سفر هندوستان پیش آمد و هنگام
دوری از آنجا که نه چندان بسفر (بسته) روی براه نهادم و بار عزیمت در دیار
بنگاله هند کشیدم بحسب اتفاق مدت چهل سال در آن ولایت توقف ادکا

چون کیسه بربادو محو دیدن مواه باشد

داد تا مطلبی که داشتم حاصل گردید بعد از حصول مرام روی بوطن الوف
نهاده و از دهمدان کردیم روزی چند که از رنج راه بر آسوده و از زحمت
سفر آسایشی نمودم روی ببازار نهاده دیده بهر طرف گشاده بودم ناگاه
آن رفیق فقیر پریشان روزگار را دیدم که بر قاطری سوار است و در نهایت
اعتبار پای سپار پیش رفته سلامش دادم و بتعارف و اظهار دوستی زبان
گشادم پس از آن پرسیدم که ای برادر من بسفر هند رفته سالها
در آنجا رنجها بردم و زحمتها کشیدم و لیکن چنین گنجی که تو پی برده من پی
نبردم چه کردی که چنین دولتی فراهم آوردی گفت ای برادر مرا حکایتی
است طولانی که از اظهار آن ترا ملالتی روی خواهد نمود الحاح و اصرار
نمودم که سالهاست همراه دیده ایم و بصحبت یکدیگر رسیده ایم سهل باشد
که ساعتی با هم صحبتی بداریم و از هر جا سخنی در میان آریم تا ببینم چگونه
بوده است چون اصرار مرا دید از مرکب بزیر آمده در گوشه آرام گرفت

و گفت که بعد از رفتن تو بدیار هند رومیان بر ولایت همدان مستولی گردیده
و جمعی را از نواحی آن ولایت باسیری بردند مرا دختر عموئی بود که در حسن و
جمال عدیل نداشت و در شوخی و دلبری بدیل دلم در دام زلفش اسیر بود و خاطرم
در شکنج مویش در زنجیر بی او ساعتی آرام نداشتم و بی یاد وی قدمی
نمی گذاشتم او نیز با من فی الشعار بود و مرا از غم عشق خود یار و غمگسار و علاوه
بر مراتب عشق بازی او را با من نامزد ساخته بودند و خاطرم باین نوید جان
فزا نواخته از جفا شعاری روزگار او نیز اسیر رومیان آمد و خاطرم ازین بلا
آشفته و پریشان چون دیدم از دوری جانان جانم در معرض تلف است و
سینه ام را تیر ناله هدف لاجرم بطلب معشوقه سفر دیار روم اختیار
کردم و بصوب آن مرز و بوم پای سپار آمدم چون بقصبه زهاب رسیدم
روزی چند در آنجا آرام گزیدم در عالم دلتنگی تیر و کمانی که با خود داشتم
برداشته بعزم شکار روی بکوهی از کوهساران آن سامان گذاشتم

قدری راه که رفتیم در کمرگاه کوهی دیدم شیری شرزه خرسی را تعاقب نموده
است و بصید او پنجه صید افکنی گشوده خرس بیچاره فریاد کنان در فرار
است و شیر نعره زنان از قفای او پی سپار من تا دیدم شیر را چون دید
آتشش بمن افتاد خرس را رها کرده آسیبی بمن رسانید تیری بزه پیوسته
بقصد شیر گشودم بحسب اتفاق خطا کرده تا پر بر جگرگاه شیر نشست شیر
از کوه در غلطید و جمله اعضایش بر هم شکست خرس چون آن حالت را
ملاحظه نمود پیش من آمده سر بر زمین سود و بمن اشاره نمود که از قفای من
بیا من از قفای او روان شدم تا به بیشه رسیدیم که درختان عظیم در آن
بیشه بود خرس نزد درختی سینه خود را رسانیده تنه بر آن درخت
زد که آن درخت قوی از کمر شکسته افتاده بسیاری زر از آن درخت
فرو ریخت و بمن اشاره کرد که اینها مال تو است جمله را بردار چون بار
کشیدن نداشتم بقدری که توانستم برداشتم و بشهر حالی آوردم که مرا

سفری در پیش است این زرها در نزد تو امانت باشد تا زمان مراجعت
از سفر چون این شنید دستی بر سر نهاده باشاره قبول نمود من برگشته
بمنزل آمدم و روز دیگر روی بجانب بغداد نهادم چون وارد ولایت
بغداد شدم بعد از تحقیق بسیار مشخص گردید که دختر عموی من در نزد دیوان
افندی بغداد است و از مواصلت او خرم دلش در روزها بخانه افندی
رفت و آمدی می نمودم تا رفته رفته با مباشرین سرکار راه آمیزش بهم
رسانیدم تا روزی از روزها ملازمهای او گفتند که امروز دیوان افندی
در باغی تماشای عشرتی دارد و بخوردنها و گلگشتی مجلس بهجتی چون این
شنیدم منهم برفاقت ملازمهای او بباغ در آمدم و در زیر درختی
نشستم بعد از ساعتی مجلس شراب آراسته گردید و ساقیان باده پیما
برخواسته چون نظر انداختم یکی از آن ساقیان دختر عموی من بود با
خود گفتم که عجب اتفاقی افتاده حالا که افندی بهات شراب می شوند

ملازمان

ملازمان

افندی با

فرصتی کرده دختر عمو را مخبر ساخته خاطر خود را ازین مرحله خواهم پرداخت

ساعتی که ازین گذشت و جمله مست شراب افتادند و یاران هم بیهوش

و پس از غلبه خواب من از زیر درختان خود را از نزدیک دختر عمو رسانیده

اشاره نمودم که بسوی من آید چون چشمش بمن افتاد شتابان بسوی من روان

آمد و گویا چنان دانست که من یکی از ملازمهای افغانیم و با او کاری در نظر

دارم چون نزدیک رسید دیدم سری زیر انداخته متحیر فرو مانده گفتم ای

دختر عمو جای توقف نیست فرصت از دست میرود بیا تا ترا برداشته

فرار نمایم و هنوز که از روز قدری باقیست خود را بگوشه رسانیم چون این

سخن بشنید فریاد برآورد که ای برو تو کیستی که من دختر عموی تو باشم

گفتم فلان کس پسر فلان کس نمیدانی آخر فراموشش نموده که من پسر عموی تو

بودم و تو مخطوبه و معشوقه من بودی رنجها کشیدم تا خود را بتو رسانیدم

اکنون وقت این نقلها نیست چون سخن من تمام شد بیکبار نعره برکشید

که ای مردم دست از من بردارید و برو از من چه میخواهی این بگفت و فریاد

کنان رو گریزان شد از فریاد او جمعی بهوش آمده و پاره بیدار گردیده رو

بمن آوردند که مرا گرفته باشند چون دیدم گرفتار خواهم گردید و هلاک خواهم

شد خود را باسپی از اسبهای ایشان رسانیده سوار شدم و بسوی ولایت

همدان پی سپار جمعی نیز از غلامان او بتعاقب من سوار شده از قفای من

در تاختند قدری راه که آمدیم دو نفر از آنها را اسب از کار افتاد و چهار

نفر دیگر بسرعت از قفای من تازان و دوان می آمدند یک نفر آنها را به تیری

که داشتم از اسب انداختم ولی سه نفر دیگر تعاقب نموده حتی آمدند از قضای

اتفاقیه رسیدیم بهمان کوهی که خرس را از پنجه شیر نجات داده بودم

قدری که آمدم چشمم بهمان خرس افتاد که نجات یافته بود باشاره گفتم

که این سوارها تعاقب من نموده اند و میخواهند مرا گرفتار بزنند چون

خرس این مطلب را فهمید و سوارها را در قفای من صدائی برآورد و نعره

برکشید از بر پناه سنگی خرسی درآمد و بسوی آن سواران روان گردید
یکی از آن سه سوار فرار کرده و دو نفر دیگر را با اسبهائی که سوار بودند پاره پاره
نمودند بعد از آن پیش من آمده باصطلاح خود تعارفی بعمل آورده باز مرا
بپای همان درخت برده آن اشرفیها را پیش من ریخت من بقدری
که توانستم برداشتم و تتمه را باشاره گفتم نمی توانم بردارم چون چنین
دید در حال رفته از بن غاری چند انبان بزرگ آورده پر از اشرفی
کرد و اشاره نمود که آن انبانها را خرسها بدوش گرفته از کوهستان
زاب تا بحوالی همدان با من آمدند پس من آن انبانها را در شکاف
کوهی پنهان ساخته خرسها را برگردانیده بشهر درآمدم روز دیگر بارگیری
برداشته بکوه آمدم و آن اشرفیها را نقل بشهر نمودم و از وفاداری آن
خرس باین دولت که می بینی رسیده ام القصه تو فالی زنان زن
گذشته که احصا داشته تو آن نمود زاری همان بهتر که ازین قصه لب

بسته باز برسر مطلب آییم رامشگر قصه‌های مغلطه یاد نمود که ترکم
هرسه‌ی که باشد بمن باز گوی و اندیشه مکن که سر ترا در پیش احدی
آشکار نخواهم ساخت بزرو چون اطمینانی حاصل نمود زبان گشوده گفت
ای رامشگر آن زنی که دیدی از من است و بجستجوی من آمده است تو کزن
باز کرده فرد او برده از برای او صحبت بدار چون بهرام فرزان او را جواب
در ربوده مجلس خالی گردید آهسته باز گوی که گویا تو نادر بزرد باشی وزیر
بیستان نطلب او آمده برگاه سر خود بمن فاش نمائی و پرده از کار خود
برگشائی من چاره از برای تو خواهم نمود بعد از آن به بهمن چه میگوید
هرچه از آن شنیدی بیا بمن باز گوی تا در کار خود فکری کرده باشیم آن رامشگر
چون این قصه بشنید خندان و شادان گردیده روی بمنزل بهرام جوهر
فروش نهاد و چون داخل خانه شد بهرام برخواسته او را تعظیم و تکریم زیادی
نموده پرسید که ای رامشگر نیکو سیر چگونه شد که ترا برزدی نامور رفته

داد که باز بسوی ما آمدی گفت ای بهرام چون نزد برزو رفتم از
من پرسید که در کجا بودی که دیر آمدی و در منزل خود نبودی گفتم ای
جهان پهلوان شخصی مرا امشب مهمان کرده بود که از برای او صحبتی
داشته از پرده نوای همایونی براستی برکشم هنوز زخمه بر تار طرب
آشنا نساخته بودم که کسی حلقه بر در زد که ترا برزوی نامدار خواسته
است من برخواستم و بشتاب بخدمت آمدم و آن بیچاره محروم از صحبت
گردید برزو چون این بشنید دلش نرم گردید و مرا رخص نمود که برو و آن
مرد ایرانی خرم و خوشنود ساخته باش من نیز برزوی برخواسته آمدم
بهرام خوشنود و خرم گردیده شهره را آواز داد که طالعت یاری کرد و
رامشگر باز آمد بیا و دلی از غم تهی نمای شهره از نوید این خبر سینه
آسا از جا جسته نزد رامشگر آمد و نشست رامشگر چون نوا برکشید
و همها از خاطرها بزدود چون دو پاس از شب بگذشت بهرام را خواب

ربوده سر ببالین نهاد رامشگر چون مجلس را خالی از اغیار دید آهسته
از شهره پرسید که تو مادر برزو هستی شهره گفت تو از کجا دانستی که من
مادر برزوی نامدارم رامشگر گفت من چون نزد برزو رفتم و قصه ترا گفتم
و انگشتری بوی دادم بگریه و زاری در آمده ناله و فغان برکشید و چنین گفت
که این زن مادر من است و بجستجوی من آمده است تو حالا باز گرد و قصه
مرا با او باز گوی و هرچه از او بشنوی بیا و نزد من قصه نمای تا از برای
خود چاره ساخته خاطر از غم پرداخته باشم شهره چون این بشنید گفت
آری من مادر برزوی نامدارم و از دوری او روز و شب بدین گونه غمگین
و اشکبارم رامشگر چون این بشنید بشهره گفت دیگر هیچ مگوی و بکسی
آشکار مساز که ما ترا بیم هلاکت است تو در اینجا باش تا من فردا صبح
آمده ترا دیده و چاره کار اندیشیده باشم اکنون من نزد برزو میروم
تا حکایت تو باز گویم این بگفت و راه ارک پیش گرفته نزد برزو آمد

برزو چون او را دید از جای جسته دیدگانش بوسید و از قصه‌ها در باز پرسید
رشک حکایت را اتمام باز گفت برزو ساعتی متفکر گردیده برشک گفت
که اکنون حیله کار ما چه خواهد بود رشک گفت باید در تو سه تکاور صبا
رفتار با جوشن و شمشیر و سپر و کمند تدارک مهیا سازد تا ترا از بند رها ساخته
روی بمرز توران نهاده باشیم برزو گفت آری روی ترفیه چاره
ما در همین است رشک گفت تو حالا آسایش نموده باش تا من فردا
شهره مادرت را دیده و با او قصه باز گویم و اسباب کار مهیا ساخته
راه نجات تو در پویم این بگفت و بیرون آمد روز دیگر که زال محتال گردون
برزوی مهر را از زندان مغرب رها ساخته بر نقره خنگ مشرق سوار آورد
رشک خود را بنزدیک شهره رسانده او باز گفت که چاره کار در این است
که تو اکنون سه مرکب تیز رفتار با سه تیغ و جوشن و نیزه و کمند و کلاه و دیگر لوازمان
حاضر نمائی تا بعد چاره کار برزو باز گویم شهره در مدت دو سه روز اسبابی

که گفته شد سرانجام نموده رشک را خبر نمود که اینک هر چه گفتی مهیا آورده‌ام
رشک شهره را گفت که اسبان را با آلات حرب برداشته در خارج شهر
منتظر باش تا من برزو را برداشته نزد تو حاضر آیم شهره روانه گردیده و رشک
سوهان و کمند را برداشته نزد برزو آمد و برزو را گفت که اکنون وقت کار
است هشیار باش که کسی از پاسبانان خبر نشود والا سرت از تن جدا
خواهد شد اکنون من میروم و بر در ارگ منتظر تو نشسته خواهم بود
تا تو بیائی چون دو پاس از شب بگذشت و پاسبانان برزو دست شراب گشته
هر یک جای پای که داشته بیهوش در افتاده برزو بسوهان بند از پا برداشته
آهسته کمند فرو هشته از بام ارگ بزیر آمد و با رشک خود را بخارج شهر
رسانیده بشهره رسیدند چون آن دو فراق دیده هم را دیدند دست
بگردن یکدیگر انداخته گریه و زاری بسیاری نموده هر گذشت خود را باز شمردند
و غمان کهن را از خاطر بیرون بردند پس برزو بمادر گفت ای مادر

اکنون وقت گریه و زاری نیست هنگام فرار و زمان هشیاری است برزو
با مادر و لشکر بر اسبان برآمده راه توران زمین پیش گرفتند و بسرعت
تمام شب و روز خواب و خور بر خود حرام ساخته بچیزی و کاری بجز راه سپاری
نمی پرداختند

رجعت یازدهم در رسیدن برزو به راه زابلستان و توران و برخوردن برستم دستان

برزو چون سه شبانه روز راه پیمود و رنج بی شماری
از بیرون کوه و هامون برد روز چهارم از راه ایران گردی برخاسته
دید و در آن گرد سپاهی آراسته چون نیک نظر نمود درفش جهان
پهلوان رستم دستان بدید و در ظل رایت او جهان پهلوانان ایران
چون گرگین میلاد و گستهم و فریبرز و کاوس و قارن و بیژن که جمله را
رستم همراه خود بسیستان می آورد تا در ایوان دستان در سر سال
هر روز که اول فروردین است گل افشان نموده جشن عشرت آراسته
باشد برزو چون چنان دید آهی از دل برکشیده بمادر گفت ای مادر

همه رنجهای ما ضایع گشته تدبیرها باطل گردید زیرا که این رایت جهان
پهلوان رستم دستان است و سایر پهلوانان ایران و مشکل توانیم که
باسانی از چنگ ایشان رهائی یابیم اکنون بهتر آن است که خود را به پناهی
کشیده از دور نظاره نمائیم و ببینیم که اختران چه نقشها در دیده کشیده اند تا از
پرده حوادث چه آشکار گردد پشته عظیمی در کنار راه بود برزو با مادر و لشکر
خود را به پناه آن پشته کشیده از دور نظاره می نمودند از آن سوی نیز
رستم در میان راه سه سوار بنظر آورد که چون او را دیدند خود را به پناه
پشته کشیده پنهان شدند گفت همانا که ایشان جاسوسان افراسیابند
آمده اند تا از اوضاع ما خبری گرفته رفته باشند روی بگرگین آورده گفت
ای گو نامدار بشتاب روان شو و نظاره نمای که این سه سوار کیستند و درین
بیابان از بهر چیستند هر سه را برداشته نزد من بیاور تا از ایشان استفسار
نمائیم که از کجا آمده و بکجا میروند گرگین مرکب جهانده شتابان و تازان

نزد برزو آمد چون نزدیک رسید دور از دید یک مرد دلیر که برد بالای
خود را با آلات حرب آراسته گویی سام سوار است که بمیدان حرب آمده است
یا افراسیاب ترک است که دست بجنگ کشیده کسی از پهلوانان ایران
همتای او ندیده بود حیرتی نمود که آیا بدین گونه مردی دلیر و پهلوانی دلاور
کجا بوده است و این راه از بهر چه پیموده نعره از جگر بر آورد و کیستی درین
دشت که بیشه شیران است چه میکنی چرا چون رایت جهان پهلوان رستم
دستان را دیدی روی پنهان ساختی در رکاب پرسی جهان پهلوان
نپرداختی برزو چون این بشنید همچون شیران زبغرید که ای پهلوان
مگر از جان خود سیر گشته که بنبرد شیران آمده بمیدان مردی پا نکه دار
بدانی که من کیستم و چه کاره ام دست بمجادله برکش تا هنر و مردانگی من
بر تو آشکار گردد گرگین گفت ای مرد دلیر بیا تا ترا پیش جهان پهلوان
رستم برم و بعد از آن کشته ترا ابکنم برزو گفت ای مرد بی خرد و کیستی

که من بحرف تو نزد رستم بیایم یا ترا کجا آن قدرت خواهد بود که مرا نزد
رستم توانی برد اگر قالب تهی از روان و تن بی توش شد چون تو ده
نفر که زور و هنر کرد داشته باشند مرا البته گوری نمی توانند برد حالا که روانم
در تن است آتشم بر دوان روشن چگونه بسخن تو نزد رستم خواهم آمد این
بگفت و تیری بکمان پیوسته بر اسب گرگین بکشاد بر سینه اسب گرگین
آمده ببر در غلطید برزو زود دست او را به بند در آورده بفتراکش در آویخت
اسب گرگین خسته و تیر خورده به نزد رستم آمد رستم چون اسب را
گسسته لگام و برگشته زین دید دیده اش خیره گشته گفت کار ما دیگر
گون کردید و بخت ما وارون این چه حادثه ایست که ما را پیش آمده آیین
دیگر باره ما را باید اندیشه پس بزواره گفت ای پهلوان بشتاب روان
شو و ببین این [illegible] که بوده اند و از کجا آمده اند و گرگین را با سر چه آمده
که مرا ازین واقعه خاطر پریشان است و دل از بهر آن چنین شگفتی کسی را

بخاطر راه نیافته است و بدین گونه حادثه تا بکنون بسوی کسی نشتافته
زواره بفرموده جهان پهلوان بسوی برزو شتابان و تازان آمده چون
بنزدیک وی رسید سواری همچون نراژدها بنظر آورد که بر باره مانند
رخش سوار است و در دشت کین چون آتش شعله بار گوئی که سام زنده
گردیده است که آسمانش از ضرب تیغ بنده آمده کمندی شصت گز بفتراک
بسته و کمانی چون چرخ حمایل افکنده آواز برکشید که ای پهلوان دلیر
مگر خبر نداری که این رایت رستم دستان است که درخشان است و این
دشت انباشته به پهلوانان ایران چگونه جرات نموده که چون گرگین
پهلوانی را بسته داری و با وجود این گستاخی و جرات باز روی بجنگ
چون من پهلوان دلاوری میگذاری مگر هنوز که رستم ازین کار خبردار
نیست گرگین دلیر را از بند رها کرده بیا تا بنزد جهان پهلوان رستم دستان
رفته رکاب او را بوسیده مگر از سر خطای تو بگذرد و گرنه ازین بیش

شیران جان بسلامت بیرون نتوانی برد برزو چون این بشنید بزواره خطاب
نمود که ای پهلوان پرخروش دلیر بسیار مجوش و دیده از پی انصاف در پوش
تا بدانی که من کیستم و درین پیشه ره سپار از بهر چیستم تو مرا در صف کارزار
دیده و ضرب دست مرا شنیده رستم همانست که از صدمه گرز گران من
بجان آمده بود و از ضرب شمشیر من بامان اگر اسب من خطا نکرده بود او را
سر دست بسته بنزد شاه افراسیاب بردمی و جهانی را از دست برد او
آسوده کردمی ولی دریغا که ستاره کج رفتار رستم شعاری کرده اسب من
بسر در آمده و رستم از دست من جان بدر برد اکنون امید دارم که تلافی
مافات کرده انتقام خود از و کشیده باشم زواره چون این بشنید
دانست که برزوی نامدار است و همان دلاور شیر شکار را مانند باد شتابان
برگشته برستم قصه باز گفت و اشک از دیده فرو بارید که کار را تیره کردیم
و کوکب اقبال خیره برزو از بند رها گردیده روی بدشت کارزار نهاده است

در چهره‌ها درهای فتنه و آشوب گشاده چون رستم این بشنید آسیمه‌سر
گردیده رنگ از رویش بپرید و آهی دردناک از دل برآورد که آیا فرامرز
گرد و دستان دلیر را چه بر سر آمده و چه روی داده باشد که این نر
اژدها از بند رهایی یافته است معلوم است که همه زابلستان را زیر و زبر
کرده است و نام و ننگ فرو برده اکنون وقتی است که دل بر مرگ نهیم
و تن بمردن در دهیم که این ترک پرخاشجو خود را با فراسیاب ترک زننده
وگرنه از مرز ایران دود به آسمان برآرد و تنی از ما زنده نگذارد خروشی
از پهلوانان ایران برآمده نالها نمودند و گریبانها کشودند پس برستم
گفتند که ما را سر بر خط فرمان تو است هرچه گویی اطاعت نماییم و آنچه
بفرموده تو بر آتش نهیم پس از آن رستم خود تا آن روی بجوی برزو
نهاده دیده برگشاد برزو را دید که بر اسبی کوه توان سوار است و آشفته
سر مانند اژدرهای بازگرکین را دیده دست بسته بر خاک افتاده است

و دل بر مرگ نهاده چون نیک نظر نمود در لشکر خود شناخت و باد
حدیثی از نقل برزو در میان انداخت پرسید که ای لشکر بزرگی که برزو
چگونه از بند رهایی یافته و بجانب توران شتافت فرامرز و زال را چه روی
داده است که برزوی دلیر بند از پا گشاده است لشکر گفت ای جهان
پهلوان این زنی که مثل بد مکنی شهره‌ها در برزوی نامدار است که از شکسان
زمین سیستان آمده بچاره جویی پسر خود را رهایی داده و بند از پای او برگشاد
دیگر فرامرز و دستان آسیبی روی نداده و آسمان باب فتنه و آشوبی
بر چهره ایشان نگشاده است برزو بر خروشید که ای رستم دستان ترا عار
نمی‌آید که من در میدان استاده‌ام و دیده بسوی تو گشاده تو با زنان
سخن آغازیده ایشان از بر در حدیثی بیان در اندازی مردان را عیب
است که با زنان حدیث نمایند و با ایشان زبان بحکایت گشایند چاره
خود را بجوی که بکام نهنگ بلا افتاده و روی برزم شیران نهاده بستان

و دیر گشت از جنگ من رهائی یافتی واکنون باز بزرم من شتافتی معلوم است
که بازوی شکسته ات درست شده که باز میل کارزار داری و روی بعرصه جدال
میگذاری امروز دیده ترا به تیر بدوزم و دل دوستان ترا از مرگ تو بسوزم
انتقام توران زمین از تو بکشم و پامال تر از مجنون در کشمکش میدان از
خون تو گلگون سازم و دشت را از خون تو چون دامن جیحون. رستم چون
این سخنان بشنید گفت ای پهلوان دلاور آن روز بخت تو یاری کرد که
تو در جنگ فیروز آمدی وگرنه چون تو هزاران پهلوان در دست من
کشته گشته اند و در صف کارزار از تیغ من بخون آغشته شیران نر از تیغه
دلدوز من بر خود لرزند و پلنگان جنگ آور از چنگ زور بند من در تب اند
پهلوانان و جهان شهریاران در میدان به تیغ من در خون غلطیده اند
که چون تو بعضی جا کرده داشته اند و تیغ دلاوری باوج آسمان افراشته
ترکیبی که با من نام جنگ زنی بر آن آمدی و پای بعرصه کارزار گذاری

این بگفت و بسوی برزو چون شیر ژیان خروشان آمد **رزمت دوازدهم در جنگ**
رستم با برزو چون رستم اسب از جای بر کرده روی به برزو نهاد برزو نیز بسوی رستم
حمله درآمده پنجه دلاوری بجنگ جولی بر کشاد آن دو جهان پهلوان مانند
دو شیر ژیان و همچون دو پیل دمان بیکدیگر به نیزه در آویخته گرد از میدان
برانگیختند بعد از آن که نیزه هر دو از طعن سنان چون خشخاش ریز ریز آمد
نوبت شمشیر خون ریز در رسید شمشیر ان نیز از قطع و فصل آن کارزار کندی
پیش آورده سر به نیام در کشیدند گرز گران آهنگ سر زنش نموده از پای
سر بر آورده سر کوفت زیادی از طرفین روی داده با وجود آن عقده مجادله
آن دو پهلوان گشوده نیامد هر دو در از دست و بازو و مرکب از کار مانده
دست از یکدیگر برداشته با سر دو خسته و پامال گشته دور از هم ایستادند
تا قدری از رنج آسوده گردند و باز دوباره بپیکار آیند آری دنیا را قاعده
این است و در دنیا شیوه دنیا طلبان همین کار است رنج و گهی گنج و دمی آرام

دساعتی بزم وقتی بر ابر خنگ و زمانی ترانه چنگ آدمی باید کار دنیا
برخود سخت نگیرد و از هر حادثه ملال نپذیرد فرد گفت آسان گیر بر خود کارها
کز روی طبع سخت میگیرد فلک بر مردمان سخت کوش ؛ امر دنیا را نهایتی
نیست و مدار دنیا بهیچ گونه بهیچی نه تنها هم انبساطی داریم و نجال انقباضی
عاقل مجرد دل بدنیا در نبندد و در زشت و زیبای موبرمو مقید بودن را
برخود نپسندد و فراخنای جهان گذران را چرا باید بر خود تنگ گرفت
و زمانه دورنگ را محل اهتمام و ننگ چون آخر مردن است چه بود از کردن
یا نکردن هر کاه در انجام گذاشتن است چه فایده از داشتن یا نداشتن
عکسی است در آب و آینه نمایان چون آب و آینه برداریم هیچ نبود
و گوئی اصلا صورتی نموده عربیه کل ما فی الکون وهم او خیال ؛ او عکوس فی
مرایا او ظلال ؛ این که جمله توهم است باز دست از مردم آزاری باز داریم
و همت بر اذیت بیچارگان نگماریم حق نعمت ولی نعمت نشناسیم و برسته

در حرص اندوختن زر با شیم و سیم اگر بر کار خود ما را دخیل سازند خیانت
کنیم هر کاه بر اسرار ملکی محرم نمایند جنایت دیگر اندیشیم این مطلب که کفران
نعمت کفر است یا خیانت بولی نعمت شرک نماییم و انجام کار را از غلبه غرور
نپاییم روز آخر که مکافات عمل برای ما در کنار گذارند و ما را به سیاست گاه
خسرو عادل حاضر آرند ناله و زاری برآریم که مال بردند و خون ما خوردند ؛
فرد بری مال مسلمان و چو مالت ببرند ؛ بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست ؛
الحمد لله خسرو گیتی کشا را بر اوضاع و احوال نیک و بد دیده معدلت نگران
است و اطوار هر کس در آینه ضمیر جهان نما عیان چون وقت کار در رسد
تیغ سیاست کشیده آید و دست عدالت کشاده با غماض سلطان فریفته
نباید شد و بمراحم پادشاه شیفته نباید گردید حضرت واجب الوجود جلت
قدرته چهار صد سال فرعون مردود را در دعوی خدائی مهلت داد
دار و گیر ای لرد برکن زنهار در آخر شنیدی چه شد پادشاهان ظل الله‌اند

و از همه چیز آگاه آنچه باید کرد میکنند و سزای هر بدکرداری را از کنارش
می نهند فرد دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من بجز از
کشته ندروی باری چون آن دو پهلوان را فی الجمله آسایشی حاصل گردید
باز بیکدیگر حمله ور آمده دست بکینه و جدال بر کشادند آسمان بنظاره آن
دو پهلوان با هزاران دیده چشم بنظاره کشاده بود بهرام خون آشام
بتماشای آن دو دلاور بهرام غلام از چرخ پنجم روی بعرصه کارزار
نهاده مردم را انگشت حیرت بدهان بود که این چگونه کارزاریست و
در عالم تعجب بیکدیگر میگفتند که این چه سان سواریست که احدی از
پهلوانان روزگار تا اکنون با جهان پهلوان رستم دستان بدین سان
دست بنبرد نگشوده است و بدین گونه کار بروی تنگ ننموده این پهلوان
دلیر تهمتن شیرگیر را از پهلوانی سیر کرده و از زندگانی دلگیر از ایام منوچهر
دست سواری تا بحال چنین کارزاری ندیده ایم و بگوش نیز نشنیده هر دو دلاور

کام از تشنگی چاک آمده دهان از غبار معرکه پر از خاک گرز با کشته و جمله
اعضا ناتوان و خسته از هم جدا گشته باز از دور ایستادند و دیده خصمانه
بیکدیگر نهادند عرق از چهره هر دو روان بود و هر دو را دل از هول یکدیگر از
سینه گریزان این از آن کوفته آمده و آن از این برآشفته بسختی با هم در
آویختند و بستی از یکدیگر گریختند رستم چون زور بازوی برزو مشاهده
کرد دانست که از عهده او بر نیاید و دیگر مجادله او نپاید زبان بتوصیف
برزو برگشاد که ای جهان پهلوان من بسیار پهلوانان دیده ام و شمشیر
کین بر بسی گردان کشیده دیوان دد و آن کشته ام و اهریمنان بخون
آغشته ام سرها بگرز فرو برده ام و سران از پا در آورده ام خونها در میدان
کارزار ریخته و خاکها بر سر دلیران شیرگیر بیخته زیاده از چهارصد سال
عمر کرده ام و با جنگجویان نبرد آورده ام حاشا که چون تو پهلوانی دیده ام
و این رنجی که از نبرد تو کشیده ام از هیچ پهلوانی نکشیده ام مرا عرق از جوشش

روان آمده و همه پیکرم شکسته از صدمه گرز گران ترا نیز دانم که چون من
بر آنی و ازین اندیشه لرزان اکنون هنگام غروب آفتاب است و
زمانه را زمان پراکندن مشک ناب بهتر آنست که از میدان کینه برگشته
بجانب ما در ره گذاری و بسوی آرام و خورش قدم سپاری شاید مادرت
نصیحت داده ترا از جنگجوئی با من باز دارد و بدین گونه رزمجو و کینه
خواه نکند ار ره و گرنه جگرگاه تو بخنجر من دریده خواهد شد و سرت بتیغ من
بریده برزو گفت ای رستم مرا اندوه و افسوس از آن کسانی است که
در دست مثل تو کسی کشته شده مانده اند از شمشیر تو در میدان بخون خویش
آغشته معلوم من شد که تو بغیر از نیرنگ و فسون هنری نداری و بجز
حیله تند و بیکاری شعاری نیست مردم را بیهوده هلاک ساخته و پهلوانان را
به نیرنگ بخاک انداخته اکنون دو مرتبه است که با من آغاز رزم سازی
نموده و با من پنجه بجدال گشوده در هر مرتبه افسونی کرده و حیله پیش آورده

تا ز چنگ من رهائی یافته و به نیرنگ روی از میدان جنگ برتافته دیگر چرا
بجنگ من آمدی مگر زخم گوپال مرا بیهوده روی داد که باز آرزوی جنگ
کردی تو در جنگ اول از من گریختی و خاک بدنامی بر فرق خود پاشیدی و دست
شکسته و برو بالای خسته رفتی روز دیگر فرامرز را بجنگ من فرستادی و خود
بر بالین بیماری نهادی و اکنون این مطلب را از آن جهت اظهار کردم
تا گمان نبری امر بر من مشتبه کرده و گوی نیک نامی از میدان کارزار بدر برده
مگر حال فرامرز نیامده است که بار جان ترا از من خریده باشد بهر حال چون
عاجز فرو مانده و سرشک تضرع از دیده روانه و بلابه گرد آسایش شامی بر وقتی
که از رنج گرزهای من آلوده گشتی روی بکارزار مگذار آنچه در پس پرده
تقدیر باشد آشکار خواهد شد حالا نزد پهلوانان نشسته باز شود آنچه از
من دیده با ایشان بازگوی و چاره خود از ایشان باندیشه باز جوی که ار
دست من بزاری کشته خواهی شد و بخون آغشته زیرا که مرد نبرد و دانا

آن کسانی که در دست تو عاجز گشته بوده‌اند مضطر فرومانده من در تو
مردانگی نمی‌بینم اینکه تو شهرت بمردانگی کرده کسی در برابر تو نبوده است
وگرنه ترا روز بازو نمانده است آری جائی که شیر در زنجیر باشد روباه آغاز زور
آزمائی نماید آنجا که آفتاب نتابد سها زبان بدعوی روشنائی کشاید
و در نظر کسی عظیم می‌آید که موج دریا ندیده باشد ستاره در دیده
کسی روشنائی بخشد که بآفتاب نرسیده باشد فردا در عرصه کارزار
با تو نبردی آغاز نمائیم که دیگر ترا آرزوی جنگ با احدی در دل نماند انتقام
دیرینه پهلوانان جهان را از تو خواهم کشید و جگرت بخنجر خونخوار در هم
خواهم درید چون رستم این سخنان از برزو شنید دلش بر آن و خاطرش
اندیشناک آمده با دلی غمگین روی بآرامگاه خود نهاد و برزو نیز بنزد مادر
آمده داستان رستم دستان بتفصیل حکایت نمود و گفت ای مادر نام
آخر کار را و این پهلوان چون خواهد شد و بکجا خواهد انجامید مرا تکلیف

میسنماید که بیا بمرز ایران تا از جهان شهریار کیخسرو از بهر تو جهان پهلوانی
و تاج کیانی باز گیرم و ترا بر همه پهلوانان برتری دهم القصه برزو از نبرد پ
و نیز رنگ خود را از جنگ من رها نموده روی بمنزل خویش نهاد تا فردا چه شود
از آن سوی رستم بنزد پهلوانان آمده زبان برگشاد و گفت ای جهان پهلوانان
چاره این کار بکنید که مشکل کاری است و صعب کارزاری من چنین
دلیری روزآور ندیده‌ام از چنگ این رهائی من مشکل است و مرا کار از این
گره قضیه این چگونه دیگر در پیش زال زر سر برآرم چه سان در نزد پهلوانان
پای مردی بمیدان دلاوری بگذارم سخن آنکه از عمر خود امید بریده و مرگ
خود را در پیش چشم دیده‌ام مرا از سوی دیگر خود شرم می‌آید که از نزد کودکی
سال نخورده شکسته و خسته برگردم و از دید نزد پهلوانان این گونه سخنان
بزبان آرم آخر شما را در این کار اندیشه چه باشد و مرا معین و یاور
در این کارزار که باشد رجعت نوزدهم در آمدن فرامرز از زابلستان بنزد رستم و خشم

کردن رستم بفرامرز در خصوص رها گشتن برزو از بند و سایر داستان

در خلال این احوال ناگهان گردی از روی دشت پیدا گشت و از میان گرد
سواران نیزه گذار و دلیران شیرشکار آشکار آمدند دلیران و پهلوانان ایران
شدند که آیا این گردان از کجا بما رو نهاده اند و بفرمان کدام جهان شهریار
با دست جنگجوی گشاده اند چون نزدیک رسیدند جهان پهلوان
فرامرز دلیر بود که سر و بر با آلات حرب آراسته از پی کینه جوئی برزوی
دلیر برخواسته بود و بنزد تهمتن آمده دست بر سینه نهاده سلام داد و روی
بر خاک نهاد و رستم فرامرز را پیش خوانده بروی به تندی سخن راند که ایمرد
کم خرد و بیهوش ترا خرد با مغز یار نیست و مغز تو هشیوار نه ای ابله نادان ترا
وقتی که روانه ساختم تمام سفارش کردم که از برزو خبردار باش و سر خود را
از دشمن نگهداری کن مبادا که از بند رهائی یابد و برزم ایرانیان هیچ
دلاوری کشد اکنون که از بند رهائی جسته و از کمند تو بحیله و نیرنگ

جسته است با هزار نفر سوار تعاقب یک سوار کردن چه ضرور و این کار از
شیوهٔ جهان پهلوانان بسیار دور بود برزو آن بود که دیده بودی او را
عوض کرده بردند دیگر چه احتیاج بلشکرکشی بود تو چرا این قدر بی رتبه و بیکاره
باشی کاشکی چون تو فرزندی از مادر متولد نمی شد و بعرصهٔ وجود قدم
نمی نهاد فرامرز گفت ای جهان پهلوان تندی مکن و خشم میاور کمی بر
سخن من گوش کن برزو را زنی از مرز توران آمده جواهر بسیاری
با خود آورده بهرام جواهرفروش را فریب داده با فسون و نیرنگ از بند
رها ساخت و خاطر خود از گرفتاری او بپرداخت اکنون بهرام جواهرفروش
در بند است و گرفتار کمند تا بدانچه حکم شهریار و فرمان جهان پهلوان مدار
باشد نسبت بوی بعمل آورده باشم رستم جواب داد که چرا بدین گونه
سخنان بی مغز می گوئی و چاره ای نمیدیدی هیچ اگر اندیشهٔ نام و ننگ
نداشتم دستهای تو را بسته سر ترا بخنجر بران از بدن بریده داشتم این بگفت

وتازیانه کشیده از بزاز افزون تازیانه بر سر و روی فرامرز زد گرگین
چون چنین دید از جای جسته تازیانه از دست رستم بگرفت و گفت چرا
باین مرتبه خشمناکی و نمیدانی چگونه ازین مردم اندیشه نداری که زبان طعن
دراز ننمایند دیگر نینه که رستم از غیظ بر زد پسر خود فرامرز را تازیانه هلاک
ساخت اکنون چاره باید کرد و اندیشه باید نمود این کار را مصرفی ندارد
بیائید تا بنشینیم و فکر صحیحی درباره این مرد جنگ آور بکنیم که چاره درستی
شده باشد جمله پهلوانان نزد هم جمع شده هر کسی اندیشه نمود پاره
گفتند که جمله یکبار بروی حمله آوریم و او را زنده نگذاریم و بعضی گفتند
که اطراف او را گرفته کاری نمائیم که او را از پای بجان آورده از پا در
آوریم گرگین گفت ای دلیران مرا اندیشه درستی بخاطر رسیده به پسندید
اگر موافق تدبیر است در عمل آریم پرسیدند که بازگوی گفت همان بهتر که
این جهان پهلوان را از بر دهیم و از جنگ او واهیم و گرنه ما را خلاصی از

دست او نخواهد بود رستم گفت ای گرگین این چگونه مناسب است که مردم
باز گویند که رستم هم آورد خود را از بهر داد بروی بکینه چوبی دست بجا دله نکشد
گرگین گفت ای جهان پهلوان کسی از سر آگاه نخواهد بود که چه کرده ایم و دیگر
اینکه دشمن را بهتر نیستی که از پا درآرند کسی رنجی نخواهد برد این چه اندیشه
است که نموده القصه آرای جهان پهلوانان برین تعلق گرفته خوان و خورش
ترتیب داده مرغهای بریان حاضر نمودند و گرگین زهری کشنده در زیر نگین
مخفی داشت درآورده بر مرغهای بریان مالید و خوان خورش را برداشته از
جانب جهان پهلوان رستم دستان پیش برزو بر زمین نهاد که جهان پهلوان
رستم سلام میرسانند و میگوید که شما را معلوم است که خوان و خورش مهیا
نباشد اینک ما را حاضر بود از برای شما فرستادیم این گفت و شتابان
بسوی رستم بازگشت برزو چون بآن طعام نظر انداخت و خواست که
از آن مرغهای بریان برداشته قدری خورده باشد که ناگهان گردی بر[illegible]

دل

و از میان گرد گوره خری خشم خورده جان بلب رسیده از راه برسید
و در قفای او نیز دو سگ سرخ رنگ دوان در رسیدند و از قفای آنها سواری
نیز دوان و نعره زنان آشکار گردید داستان چهاردهم در رسیدن رویین پسر پیران
نزد برزو و مرغهای زهرآلود را بسگان دادن و مردن سگان و آشکار گشتن کینه گرگین
چون برزو آن گوره خر را بنظر آورد اسب از جا برکرد و روی بگوره خر
آورده در حال کمند را افکنده صید نموده آورده پیش او در افکند پس روی
بسوار آورده شتابان بسوی او رفت تا ببیند کیست و از کجاست معلوم آمد
که رویین پور پیران ویسه است یکدیگر را شناخته هم را در آغوش کشیدند
پس از آن از اسب فرود آمده برابش نشستند رویین روی به برزو آورد
که ای پهلوان چگونه از ارک سیستان و از بند پور دستان رهایی یافتی
و بدین دشت آمده شتافتی در توران زمین از بهر تو ناله و شیون بپاست
و در هر خانه زاری و غوغاست و چنین مشهور بود که رستم ترا سر از تن جدا

از وقایع نگار

دشمن را در دفع دشمن نیرنگها باشد و خصم را در محاصمه با حیلها و نیرنگها
کاه باشد که این بریان را زهرآلوده باشند تا چون لقمه از آن تناول
نمائی و دهان بدان آلائی جگرت پاره پاره گردد و با لیت از خار خوره
در جای خویشتن جان سپاری و دیگر زندگانی دم بر نیاری ایرانیان را
ازین گونه نیرنگها بسیار است و ازین سان حیله ها بیشمار پس از آن از آن
مرغهای بریان دو مرغ را جدا کرده نان پیش سگان انداخته و دیده بر
آنها دوختند تا ببینند سگان را از آن بریان چه پیش آید آنها را
این خورش خوش آمده پیش سگان چون پاره از آن خوردند همان دم دم
بر نیاورده در جای خویشتن مردند رویین گفت ای برزو گفتم که از حیله
ایرانیان غافل نباید بود و از ایشان مطمئن خاطر نشاید نشست اکنون
اگر من نبودمی و نیامدمی ترا این زهر هلاک ساختی و هم آغوش خاک
برزو گفت ای رویین کسی را که عمر باقی باشد حیله و دشمنی مردم او بی

ضرر نتوانند رسانند چون خدا نخواهد از کسی بقدر سر موی نکاهد رشته
عمر بسته به بازوی تقدیر است نه در سر پنجه تدبیر اگر آزار از بهر کس
مقدر نباشد بدخواهی دشمنان بیکی برد به و نهال عداوت اعدا غرت
ثمر نبخشد آری چنین است و جز این نیست من بنده وقایع نگار این
سلسله در مادهٔ خود همین سخن را به احوال خویش روشن آمده زیرا
که در آستان خسرو فلک پاسبان نظر به بیکسی و غریبی کسی خیرخواه
نیست واحدی ضعفاک آن آستان ملجا و پناه بعضی اوقات در
حضرت سلطنت بهانها از من در میان آرند و حکایتها در اخلال کارم
برزبان مع ذلک المنة لله که روز بروز التفات شاهانه ام شامل است و
ساعت بساعت مراحم خسروانه ام کامل کسی را در آن آستان برمن برتری
نباشد و نه احدی را یارای سروری الحمد لله کارم بکام است و باده مراحم
در جام بمنصب جلیله سر افرازم و بمواهب سنیه از اعدا ممتاز آمده

امید برتری نیز دارم و بدین طمع از دل و جان طریق خدمت می سپارم
آری فرد محل نور تجلی است رای انور شاه ٭ چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش ٭
امید که سالیان ابد نشان این پادشاه اسلام پناه و شاهنشاه جمجاه گردون
دستگاه را دولت ابد مدت پاینده باد و سلاطین جهانش در آستان
فلک پاسبان بنده و سرافکنده بالقصه برزو سپاس آلهی را بجای آورده
همان گور صید کرده را کباب نموده با رویین نشسته و خوردند در خواستند
چون ایرانیان را آگاهی روی داد که رویین پور پیران با لشکری بیکران
اینک از مرز توران رسیده با برزوی دلیر می گسار و عشرت کده زند
و با ایرانیان مهیای کارزار و مستعد پیکار گرگین پریشان روزگار
گردیده به پهلوانان ایران باز گفت که ندانم کار ما چگونه خواهد گذشت
و اختر سرگشته بچه خواهد گشت که این رزم کهنه باز نو شده و ما را نیای
کارزار با رویین و برزوی کو رستم چون این بشنید بانگ بر گرگین زد

که ای پیر زرتشت رای از سوز تو همه نام نیک خود را بباد داده و
زبان طعن و سرزنش پهلوانان جهان را بر خویش گشوده اکنون روئین
ازین حیله ما آگاه گردیده خواهد یافت که ما چاره کار زبر دو خورشش کرده
پیش برزو فرستاده ایم و از راه بیچارگی روی به نیرنگ و افسون نهاده
در همه توران بدی یاد آرند و مرا از نژاد اهرمن شمارند تا شنیده ام
درین توبیخ و سرزنش بودند و با یکدیگر از هر باب درین خصوص اندیشه می
نمودند صبحگاهان که مرغ زرین بال مهر از آشیان خاوران پر افشان
آمده و از زرین پر و بالش عالم ظلمانی درخشان گردید برزوی دلاور سر و بر را بآلات
حرب آراسته و بالای دلاوری بجوشن چینی پیراسته کمند پیچ پیچ بر فتراک
بسته و بعزم کینه آوری بر مرکب نشسته ما را در خطاب آورد که ای مادر
اکنون برزم این پهلوان زابلی کمر استوار دارم و با وی خصمانه نیت
کارزار غمین مباش و اندوهگین مشو مرا بخدا بسپار زیرا که آن جهان

آفرین که مرا از بند رستم رهائی داد و هم برادر چیره خواهد ساخت مرا این عمر
دوباره ایست که خدا داده است چون در زندان جان نسپردم همان بهتر که
در میدان نبرد از کف جان خود در رزم کسی را زندگانی جاوید میسر نیست و آنکه
نمرده است و نمیرد کیست کسی تاکنون بباغ مینو در نیامده است و روزگار
باب آسایش بر چهره احدی نگشوده تو سخن من در گوش دار و خویش را
باندیشه‌های باطل میازار این بگفت و روی بمیدان نهاد و از آن سوی رستم
نیز پهلوانان ایران را حاضر ساخته گفت باز برزو را آغاز کارزار است و از خیره
ستیزه رو با کینه جو و جفا شعار و آنگاه بفرامرز خطاب نمود که ای فرزند
آنچه میگویمت گوش دار و سخنان من بهوش بکار بر به نیک روزگار خورسند
باش و از حوادث لیل و نهار دلتنگ مباش آسمان با من بازیچها پیش آورده
و نیرنگها بکار من کرده است این زال غدار جفا شعار است و سپهر دوار مردم آزار
آخر آب هستی بر چهره ام خواهد کشود و کلاه هستی از سرم خواهد ربود و در میدان

جنگ مردانگیها کرده ام و در عرصه کارزار دلاوریها ظاهر آورده ام اگر نام
من بگوش خوانندگان چون رسد دل پر از خون کرده هر گاه بکوه برسد کوه از لرز
پست چون هامون آید شهریاران در دست من خوار آمده و جهان پهلوانان
بکمندم گرفتار اکنون که اختر خیره آمده و روزگار تیره در دست سواری خوار آمدم و بکمند
جوانی گرفتار که چاره کار خود ندانم و راه نجات خویش نشناسم ناچار روی
بمیدان کارزار خواهم نهاد و دست جدال این سوار نامدار بر خواهم گشاد
هر گاه بخت یاری نمود و بر او چیره آمدم و گرفتار کمندش ساختم زهی روزگار خرم
و اگر کار دگرگون گشت و بختم واژون شد لم بخون آغشته گردید و خاک میدان با
خونم سرشته تو خود را بزودی نزد دستان برسان و از من بر وی درود و ثنا
برخوان و بگو که از مرگ من نخروشد و در ماتم من بگریه و زاری بر نجوشد که زمانه
پرفسانه را انجام کار همین است و رسم سپهر تیز گرد چنین چندی دنیا بکام
ما بوده باده مرهم در جام ما در مردانگی و دلاوری افسانه روزگار بودم و در جهان

پهلوانی و کشورستانی در زمانه مشهور و صفدر و کبار در عرصه گیتی دشمنی
زنده نگذاشتم و هر کس با من خصمی نمود او را از روی زمانه برداشتم با هر دلاوری
که برابری جستم بر وی کامکار آمدم و با هر پهلوانی که دست بجنگ گشودم ظفر شعار
گردیدم مگر این سوار دلیر و پهلوان شیر گیر که رزم شیران بازیچه شمارد و کارزار
پهلوانان بچیزی نشمارد چون عمرم بانتها رسیده برزو بر من چیره گردیده و روزگارم
از وی خیره آمد این بگفت و روی بمیدان پیکار نهاده دیده بر سیر اختر ستیزه
شعار برگشاد حکایت پانزدهم در رزم رستم با برزو بار دیگر و گرفتار شدن برزو
بدست رستم و ظاهر شدن اینکه برزو پسر سهراب است و نبیره دستان
چون رستم سر در بخفتان و مغفر آراسته از پی پیکار برزو بر فراز رخش کوه
پیکر نشست نعره برکشید که ای جهان پهلوان برزوی دلاور بمیدان کارزار
قدم بگذار که هم آورد تو اینک روی بمیدان نهاده و به نبرد تو پنجه دلاوری
گشوده است چون برزو آواز رستم شنید مرکب از جای جهانید و نزد وی آمد

ذره بان برکشاد که ای بیخرد که ترا حیا و شرم نیست و اندیشه از نام بد نداری
از خردمندان چنین کارهای زشت کی روا بود و کجا سزا باشد من بدی با تو و بفرزندان
تو نکرده بودم و راه خلاف و عداوتی نسپرده بودم مرا اینک در زندان و از آن سختی
و بیگرم با خاک و خواری یکی ساختی به نیروی کردگار از زندان تو خود را خلاصی
دادم و روی به رزم خویشتن نهادم و بر آن شدم و از مردی سینه نیاید که با من بحیله
پیش آمدی و با فسون چاره جوئی کار خویش چون از همه چاره دست کوتاه
شد و از کارزار من روزگارت سیاه گردید خورشش زهر آلود و از بهرم فرستادی
و دل بدین بدنامی در نهادی ترا آن زور بازو کجا رفت و آن قوت و توانائی
بشد تو بارها می گفتی که من تواناتر از پیلم و پنجه بر لرزه‌ی نیل
نهنگ از چنگ من رهائی نیابد و پلنگ بجنگ من چنگ نکشد پیش من آمده که برخم
می گفتی دروغ بوده است و سخنی بیفروغ اکنون که من ترا دیده ام و در جنگجوئی
آزموده ام ترا جز نیرنگ و افسون بر چیز دیگر توانائی نبوده است تو با اینکه در

یک ورق جاهم آ

نهان آمده مهر و ماه را پیکر از اندیشه آن نبرد جولی لرزان پهلوانان
دو سپاه را از آن گونه دلاوری انگشت حیرت بر دهان و از رزم آزمایان
دو لشکر را از این جنگ آوری خاطر پریشان بود با هم می گفتند که ما چنین پهلوانی
ندیده بودیم که با پور دستان بدین گونه نبرد آزماید و با تهمتن دوران
بدین سان دست بجنگ و جدال گشاید آیا این جنگجو از نژاد کیست و از تخمه کدام
جهان پهلوان است که بزبان روزگار در میدان کارزار از وی عاجز و در
مانده اند و چنگال شیر شکار در عرصه جدال بر چنگ وی و بر او آفرینها خوانده
بالجمله هر دو پهلوان رزمجو دار کوشش و مجاهدت دست از کار افتاده مرکبان
کوه پیکر نیز در زیر پای ایشان از رفتار و حرکت باز ایستادند ساعتی از هم
جدا گردیده آرام می گرفتند و باز روی بهم آورده کمندهای پرخم را به تن
گردن و بازوی یکدیگر از فتراک گشاده سر و بازوی هم را بخم کمند در آورده
ران خود را به پهلوی بارهای کوه توان افشرده بر سر گردن مرکب نهاده روی

از هم برتافته عنان کشیدند از قوت بازوی آن دو دلاور شیر نشان نیزه‌های
بارهای کوه توان کمندهای پیچان مانند رشته پرویزن از هم گسیخته آمد هیچ
یک از ایشان از اسب حرکت کرده خم بالای هم نداده‌اند برزو درکن رسیده آن
گیسو پریشان کرده سر بسوی آسمان نهاده زاری می‌نمود که ای جهان آفرین
فرزند مرا از چنگ این اژدها رهائی ده و بر جان سوخته من رحم آور که اورا
بهزار حیله از بند و زندان خلاص کرده بهزاران امید روی بمرز خود نهاده
بودم این چه بلای سیاهی بود که مرا پیش آمد و این چه آتش سوزانی بود که بجان
من در افتاد گیتی از تخم دستان خالی گردیده در روزگار از کینه جوئی
زال و زال زر آسوده نیامد القصه چون آن دو پهلوان دلیر را کمندهای پرچم
از پس زور آوری پاره پاره کرده و بهره از چاره هم بیچاره آمدند برزو برستم
گفت که ای جهان پهلوان از تیغ و گرز و کمند و تیر کاری ساخته نیامد و خاطر
ازین کارزار پرداخته نشد همان بهتر که دو دلاور هم را گرفته قوت نمائیم شاید

ازین راه کاری از پیش رفته نوعی نمائیم که از گرفتاری تو خاطر افراسیاب را
آسوده سازم و داد ازین رزم آزمائی بخواهم رستم به برزو گفت که ای جهان
پهلوان از تو سؤالی میکنم و ترا بیزدان جهان آفرین قسم میدهم که حقیقت حال
خود را بمن باز گوئی و مرا از نژاد خود آگاه سازی که من ترا از تخمه بزرگان میدانم
و از نژاد جهان پهلوانان می‌شناسم چرا که چون تو پهلوانی در مرز توران
و چین و ماچین سراغ ندارم چه می‌شود که پرده از روی کار خود برداری
و بمن قصه خویش را بگذاری برزو خشمگین گردیده گفت ای مرد خیره رای
ترا شغلی از نژاد من چه خواهی و از نسب من چه پرسی خبری که از جدای
تو ثمری ندارد چه در پی آن افتاده و زبان بتحقیق آن گشاده کدام پهلوان
نژاد خود را در جنگگاه کارزار گفته است که من بگویم ترا اضطراب باین
واداشته که هر لحظه تحقیق نژاد من نمائی و زبان باین سؤال پیچ برگشائی
هر چه هستم همانم که می‌بینی و میدانی اگر مرد جنگجوئی هستی و ترا هنری هست

نمای تا در زد و پهلوانان ایران و توران حیرت بانگشت فرو برده باشند این
بگفت و دوال کمر رستم را گرفت که از اسب ربوده بجانب کشش راند زود رستم
نیز دوال کمر برزو را محکم گرفته چندان زور زدند که از دماغ هر دو خون روان
آمده بارگی هر دو در زیر پای خرد و خمیر مانده و هر دو را دست از کار افتاده و دل طپیدن
در آمد و مغز پریشان شد و هیچ یک از خانه زین حرکت نکردند گفتی که دو پیل
دمان اند یا دو شیر غران که خرطوم بخرطوم هم انداخته و پنجه در پنجه یکدیگر افکنده
اند تهمتن که اگر کمرگاه کوه البرز می گرفتی و قوت می نمودی از جای بر می کندی
یا پلنگ را یارای توانائی با او نبودی و شیران بیشه از نعره وی هراسان
می شدندی چندان قوت نمود که از بن ناخنانش خون روان آمد و از جوشن
ناخنانش خون در سیلان و با وجود این برزو را حرکت نتوانست داده باشد
برزو برزور و بازوی رستم خنده آورد و طعنه زد که زور تو همین بوده تو این
زور بازو در میان پهلوانان ایران و توران شهرت کرده بودی و گوی جهان

پهلوانی برده بودی رستم خجالت کشیده سر بزیر انداخت و جواب نداد
پس برزو گفت که ای پهلوان من درین کار فرو مانده ام ترا که تدبیری بخاطر
میرسد بگوی تا بعمل آریم مگر فراغتی حاصل آید و آسایشی روی نماید رستم
گفت ای برزو مرا هم دل از زندگانی سیر آمده و دست از کار افتاده و دیده
مرا نیز قدرتی نمانده چاره این کار این است که ما هر دو از اسب بزیر آمده کشتی
گرفته باشیم زیرا که کاری که کرده ایم همین است شاید که ازین کار کشتی
در کار روی نماید این بگفتند و از اسب پیاده گردیده هر دو کمرگاه خود را محکم
در بستند و بزور آوری بیکدیگر پیوستند قدری با هم در آویخته گرد از میدان
بر انگیختند باز از کار افتاده از دور ایستاده و دیده بحیرت بیکدیگر کشادند رستم
همین گفتی که آیا کار من با این جهان پهلوان بکجا خواهد رسید و بچه خواهد
انجامید من اگر بدست این جوان گرفتار شوم بمردم چه خواهند گفت و اگر
کشته شوم در دست که کشته شده ام کسی را که ندانم نام و نسب او چه باشد

وازنژادگیست چگونه می‌شود که با او کارزار نمایم و ابواب فتنه را شب بر چهره

خود کشایم بعد از چهارصد سال جهان پهلوانی آخر مرا روزگار بکمند طفلی خواهد گرفتار

سازد و در دست پدر کشته خواهد شد روزگار عجب زمانه بیوفائیست و غریب روزگار

پرجفائی که برداشتنش از برای انداختن است و نواختنش از بهر گداختن چون لعبت

گران چابک‌دست بهفتاد دست بازی درآرد و مردم را در بازیچه خویش حیران

فرو گذارد به مهره سیاه و سفید روزگار مردم را تیره و تار دارد و عالم را پرشین

روزگار **شعر** بازی گری مانند این چرخ نیست ❊ که بازی برآرد بهفتاد دست ❊ نکمه کن

که چون مهره بازی کند ❊ بما بر چو گنجشک بازی کند ❊ آری آن نه اول جفاشعاری

است که از روزگار غدار و سپهر دوار نسبت برستم روی داده باشد آن بیچاره

چون گرفتار بند بوده روزگار خویش را تیره از وی دیده بود زمانه را بخلاف مهر

و ستم کار دانست وگرنه پیوسته سپهر کج رفتار را رفتار همین بوده است و اختر

ستیزه شعار را کردار چنین کی بود که از روزگار رفتار ملاحظه شده باز زمانه مهر

مشاهده رفت تا بوده چنین بوده و تا هست چنین است آسمان را نه خیره اند

که بر مراد عمرو و زید گردش نماید اختران را نپرداخته اند که بخواهش آن این قدم

بیرون گشایند **فرد** دریا بوجود خویش موجی دارد ❊ خس پندارد که این کشاکش با اوست ❊

آسمان را با کسی کاری نیست و اختران را با احدی رجوعی نه هر یک کاری دارند

و امری را که مامورند بانجام میرسانند و در ضمن از رستم و زید و بکر یک گرفتار می

شوند یا خوار و زار می آیند ضرری بنظام کل ندارد مثلا اگر پادشاهی اراده نماید که

شهری وسیع تازه کی معمور سازد و در آنجا عمارات دلکش بپردازد ولا محاله

جمعی بدین سبب در آزار مانند برخی از این جهت که این دانشگر را تحمل که بسیاری

از مردم بدان سبب از تعب زحمت تلف آیند و از غلبه تر سیاست را بهدف

که چرا دیر آمدی و بد ساختی یا زود رفتی و نیکو نپرداختی الحذرین مقوله کارها بسیار

روی داده تا آنکه شهر معمور شود و عالمی را خاطر از آبادی او مسرور را شاه نمی‌شود

که بجهه مردن عمله یا بنا یا خراب شدن خانه عمرو و زید ترک آبادی و پرداختن شهر

تازه کرنیت نموده است و از ارادهٔ خویش بگذرد زیرا که مقصود آبادی شهر
است و معموری کشور، چه غم ازین که مکانی خراب شود یا نفسی قرین اضطراب
چنانچه در بعثت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و غلبهٔ آنجناب بر کفار هزار
آسیب بآنجناب رسالت مآب میرسید و بسیار رنجها که از گمراهان امت می‌کشید
از آنجمله عمهای بزرگوار آن حضرت شهید شدند و دندان مبارک آنجناب را
شکستند و سپاه اسلام منهزم آمدند ولی چون مقصود کلی هدایت گمراهان بود و اسلام
کفار و پیدا شدن این گونه زحمات و مصایب در نظر مبارک پیغمبر صلی الله علیه و
آله سهل و آسان می‌آید و خاطر شریف مقدس از مصیبت و ماتم شگفته و شادان
این داستان بی‌پایان است و بسط درین مطلب خارج از حوصلهٔ بیان است
کسی را بر آسمان بختی و بر سر اقبال گردی نباید باشد و هرگاه باشد از
بیخردی و بی‌خبری است آسمان نیز چون دیگران شب و روز بی‌اختیار در گردش
است و اختران سال و ماه با اضطرار در حرکت و گردش تا روزی که هم در چنبره آید و

و این پرده از روی کار برکشیده و درین معنی جناب شیخ علی نقی کمره علیه
الرحمه تحقیقی متین فرموده‌اند و زبان به بیان معانی دقیق گشوده‌اند شعر
زهر و تریاق که در حقهٔ نفع و ضرر است ✽ یا گل و خار که در باغچهٔ خیر و شر است ✽
رغم سکان سواد رصد است این که مگر گردش اختر و چرخ است که ایشان اثر است
نیست از اختر سرگشته ز اختر سائر است نیست از چرخ سراسیمه که از چرخ گر است
القصه در آن ایام قاعده این بوده است که چون دو پهلوان در میدان
بنای کشتی گرفتن می‌گذاشتند عنان اسب را بر بازوی خود می‌بستند که
مبادا اسب فرار نماید و در وقت احتیاج دست باسب رسد نظر بآن قاعده
آن دو پهلوان عنان اسبان بر بازوی خود بسته کمر یکدیگر را محکم گرفته
زور آور گردیدند چندان قوت نمودند که هر دو را زور از زور بازو بماند چون
رستم دید که روز آخر شد و کار باتمام نرسید امدادی از رخش خواسته
روی برخش آورد که ای مبارک یال مرا درین کار یاوری نمای و عقده باز

رشته خاطرم بگسستی این بگفت و نهیب بر رخش آورد رخش روی بر گردانید
عنان خویش در پیچید رستم نیز کمرگاه برزو را محکم در گرفته ربانید او برزو را
از زور رخش و قوت تهمتن پای از زمین کنده شده بر در آمد رستم چون
چنان دید چستی کرده برزو را چنانک انداخت تو گفتی که پاره از کوه البرز بر زمین
آمد دیگر فرصت به برزو نداده بر روی سینه اش نشست و خنجر از نیام کشیده
خواست جگرگاه او بر درد که مادر برزو فریاد بر آورد که ای جهان پهلوان
خانه خود را خراب مساز و چشمه زندگانی خویش را نمونه سهراب که این جوان دلاور
نبیره تو و پسر سهراب است ترا این چه رسمی است و این چگونه شیوه که
پسر و نبیره خود بدست خویشتن هلاک سازی و خود را در نایره ندامت که دائمی
فردوسی ترا او نبیره تو هستی نیا * چه داری برو دل پر از کیمیا * بخواهیش کشتن چنین
گونه زار * نه رسمی ز یزدان پروردگار * تو گاهی نبیره کشی گاه پور * بهانه
ترا کین ایران و توران * ترا خود دیده و دل شرم نیست * جهان را ز نبرد کینت آرزم نیست *

رستم چون این سخن بشنید سر بالا کرده گفت ای زن چه میگویی و این چه
راهی است که می پویی چگونه این پسر سهراب است و اینکه می شنوم بیداری
یا بخواب است بیا بنشین و این قصه را براستی بمن بازگوی و راه کژی و دروغ
مپوی مادر برزو گفت ای جهان پهلوان تا ترا خنجر در پنجه است دل من از
تشویش رنجه است که مبادا آن خنجر کین این جوان دلاور را از پا در آری و مرا در
نایره مصیبت گذاری رستم خنجر از کف بر زمین انداخت و به بالا نمود
بمادر برزو گفت قصه تمام نما تا بدانم این بچه دلیل پسر سهراب است مادر
برزو گفت ای جهان پهلوان وقتی که سهراب گرد آهنگ رزم تو داشت
با سپاهی گران بمرغشکان گذارش افتاده در چشمه ساری دلکشاد
منزل روح فزا منزل نموده میان با تربیت گشوده بود و مرا پدری دلاور
بود که پیشه اش شکار شیر بود و بصید شیران پیوسته تفرج می نمود بحسب اتفاق
در آن روز نیز بشکار شیر رفته بود و بغیر من کسی در ده نبود مرا بحکم اتفاق افتاد

که بسوی آن چشمه سار روان آمدم و بجانب آن منزل دلکش پوییدن آن
جهان پهلوان را چشم بمن افتاد و دل از دست بداد و دیده بر من نهاد و یکی از
پیشکاران خویش اشاره نمود که این دختر پری پیکر را نزد من بیاور ناگاه
شخصی دوان دوان شتابان آمده مرا بنزد سهراب دلاور برد و بعد از لمحهٔ تأمل مرا
نرم نرم بدام در آورده در آغوش کشید و میوهٔ آرزو از برومند نهال من بکام
دل برچید چون از من جدا شد مرا گفت مژده باد ترا که از من بارور گردیدی
اکنون این انگشتری یادگار نگاه دار اگر پسری از تو متولد گردیده در انگشت او
بکن که نشانهٔ پسری من خواهد بود و هرگاه دختر باشد در نزد خود نگاه دار پس
از چندی بقدرت کاملهٔ آلهی این پسر از من متولد گردیده او را در آغوش خود
پرورش داده در راه مهربانی و تربیت بر چهره او گشادم تا جوانی نمایان
و مردی نمایان گردید و من باندیشهٔ اینکه مبادا چون سهراب دلاور
در عرصهٔ کارزار از پا در آید و نهال زندگانیش به تیغ کینهٔ جهان پهلوان از

ریشه برآید در آن مرز و بوم بزرگی او مشغول داشتم و این راز را با او در میان
ننهادم تا ناگهان وقتی افراسیاب ترک را بر سمنگان با لشکری گران
گذر افتاده و در آنجا تابش میان برگ و برزو دلاور از آن دشت بنظر آورده
پیش خود طلبیده با دمی مهربانی و محبت آغاز نمود و ابواب کرامت و عنایت
بر چهره وی گشود و با فسون او را فریفته و از راه برده با خود بجنگ ایرانیان
آورده و مرا از این سودا بر آن و پریشان تا اینکه در جنگ ایرانیان بکمند
فرامرز گرفتار گردیده و در زندان سیستان خوار و زار آمد بهزاران حیله و نیرنگ
او را از زندان خلاص نموده به مرز سمنگان آورده بودم که قضای گیهان
باز بکمند جهان پهلوانش ببند آورده و سر رشتهٔ تقدیر ازلی بکمند بسته است
رستم چون این قصه شنید حیرتی کرده گفت آن انگشتری را بمن ده ببینم
شهرو انگشتری را پیش رستم نهاد و رستم را چون دیده بر انگشتری افتاد
شناخت و دانست که انگشتری سهراب است چون گل شکفته و خندان گردیده

روی نیاز بر خاک سود و از رنج کارزار بیکبارگی برآسود دست برزو را کشیده
بوسه بر روی او داد و گفت ای جهان پهلوان الحمد لله که کار ساخته گردد
و رایت اقبالت باوج آسمان افراخته برزو چون از رستم این بشنید از
جای جسته دست جهان پهلوان را بوسه داد و بزاری و عذرخواهی سر
بر قدمش نهاد و گفت ای پدر اکنون بشکرانه این مطلب رویین را بمن
ببخشای که روی بمرز توران نهاده از این حکایت نزد افراسیاب ترک قصه
گذار آید و ترا انیان حکایت نماید که برزو سهراب گرد را پسر بوده و این
میوه از آن شاخ بار آورده دیگر اینکه اگر رویین نبود ز بر کرکین مرا هلاک
ساختی و دل او در دنیا در آتش محنت که ای جهان پهلوان استدعای
برزو را قبول نموده برویین پیغام داد که تو در امان خدای جهان آفرین
روی بمرز توران نهاده باش که جهت التماس استدعای برزوی دلیر ما را با تو
سر جنگجوی نیست پس بر ود خندان و شادان تیز رو جهان پهلوانان

ایران آمدند و تهمتن ایشان را بشارت داد که برزوی دلاور پسر سهراب
است و از این اندوه دل افراسیاب بر آتش حسرت کباب ایرانیان و
پهلوانان از این بشارت شادان و خندان گردیده جمله با خاطری شاد
و دلی از بند غم آزاد روی بسیستان آورده همه شهر را آیین بستند و جمله
پهلوانان باستقبال برزوی دلیر آمده با عیش و طرب در ایوان سام
سوار بر رخش و نیک پی نشسته زال برزو را در آغوش کشیده دیده کاش
بوسه داد و او را در پهلوی خویش جا داده زبان بستایش جهان آفرین
برگشاد و رویین نیز از آن رزمگاه روی بمرز توران نهاده چون برای
خویش نزدیک آمد غوغایی بر پا دید و شورشی در آنجا مشاهده نمود صدای
کوس و نای ها ی بگوشش آمد و از هجوم مردم در کوی و برزن جنگ
رستم و برزو فراموشش گردید پرسید که این غوغا از بهر چیست و این
جمعیت و ازدحام مردم از برای کیست گفتند ای جهان پهلوانان

شاه افراسیاب با یاران دستور روشن روان میهمان آمده و دیرین گوی عشرت
و شادی ربوده جان رویین چون این شنید بسوی شاه افراسیاب روان
آمد و سرشکش از دیده روان مانند باران چون نزد شاه افراسیاب رسید
زمین بوسه داده با یمین خویش ایستاده و از افسردگی لب بجدیشی نگشوده و سری چون پیر
خجلت زدگان بزیر افکنده بود و آتش شرار آکنده جهان شهریار چون رویین را
بدان حال مشاهده کرد آشفته گردیده بر رویین گفت مگر خواب پریشانی دیده که
چنین افسرده خاطری یا از مهمان بودن ما ترا خوش نیاید که بدین گونه
روی در هم کشیده رویین زمین بوسه داده زبان برگشاد که پیوسته
گردش گردون شاه را بکام باد و باده مرادش بجام مرا چه یارا که از دیدن
شاه توران آزرده باشم و خدا نکناد که چنین کاری در خاطر اندیشم
ولی مرا حکایتی دردناک است که خاطرم از آن افسرده است و دلم از آن
غم پژمرده افراسیاب پرسید که دیگر چه حادثه روی داده و چه بلائی بار را

رو نهاده رویین حکایت استخلاص برزو از زندان سیستان به نیرنگ شهره
مادرش و داستان رزم او با رستم و دلاوریهائی که از او دیده بود و در انکار
پسر سهراب کشتن و شادی و عشرت روی بایوان رستم نهادن را علی التفصیل
چنانکه دیده و شنیده بود با فراسیاب حکایت نموده از دیدگان سیل خون
بگشود افراسیاب چون این شنید نعره زده جامه بر تن بدرید و نالهای دردناک
از دل برکشیده و همی گفتی ندانم که با آسمان چه کینه ورزیده ام که پیوسته
با من بر سر کینه جوئی است و همواره در فکر پرخاشجوئی تا کنون من از جنگ
رستم بستوه بوده دم و لحظه در بستر استراحت از بیم او نمی غنوده ام اکنون از بهر
خود چه اندیشه نمایم که درخت کهن سالی را شاخ برومندی برآمده پلنگ
شیر اوژنی و اژدهای دمانی هم رستم خود تنهائی مرز توران را کفایت
می نمود حال که چون برزوئی با او یار آمد تمام مرز توران را ویران خواهم
نمود ما را دیگر زیست در مرز توران امکان ندارد و این اندوه دیگر نهایت

و پایان نخواهد داشت جهان از تخم دستان پاک نیامد و ما را از نبرد ایشان
رنجی خاطر نباشد چون کنیم و چاره کار از که جوییم همه پهلوانان و گردنکشان
توران در مقام دلجویی شاه افراسیاب زبان برگشودند که شاها همه مرز توران
و کشور چین و ماچین آن تو است و بخت و دولت هم عنان تو لشکرهای بیشمار
و سپاه شیرشکار تر او در رکاب پی سپار است جهان آفرین یار و اختر دست
مددگار است از رستم و زور چه برآید و از زین و دین در صف کارزار چه آید
افراسیاب گفت ای دلیران و پهلوانان اینها همه سخنی است بیمایه حکایتی
است فرومایه رستم همان رستمی است که ما از دست او به تنگ آمده ایم و
از جنگ او پیوسته بی نام و ننگ گشتیم کنون که چون برزویی با او یار گردد و ممد کار
ما تا راست دور دیده ایم خاک و غبار لشکرش جدا می برد و جانش قرین اضطراب
و بیقراری آری آیین روزگار چنین است و قاعده سپهر دوار همین است آسمان
عجوزی است آبستن بمصایب و روزگار زالی است حامله بنوایب خرفشه

و آشوب از زمانه توقعی نباید داشت و دل بر این گردنده سپهر نباید گذاشت
در کارهای خطیر و امرهای عظیم حزم و اطمینان و توکل و تفویض شرط است
باندیشه صایب و فکر صحیح و رای رزین عمل باید نمود و سخن بخردان را وقعی
نباید گذاشت و باندیشه بخردان و بیکان کاری نباید کرد جمله دانان را
زبان است و هر زبان را بیان در یکی نغمه رحمان است و در یکی وسوسه شیطان
زرانت اندیشه باندازه خرد است و کمال خرد موقوف بآگاهی از اخبار و آثار
گذشتگان و پیشینیان و گرنه بمحض اینکه کسی عمر زیادی نماید صاحب خرد
نمی شود باری خدا افراسیاب و کند روی کسانی را که در خدمت پادشاه و در
آستان شاهنشاه بهوای نفس خود مصلحت بینی نمایند و بحصول غرض خویش
زبان سخن گشایند جهان آفرینا این جهان شهریار را که رحمتی است از تو
بر عالمیان ارزانی داشته و نوری است از تو در مشکوة روزگار روشن
فروگذاشته جز رضای تو کاری ندارد و بغیر از توکل تو بتغاری پیوسته

بکف راد جهاندار است و همواره عدل و داد دهش پیشه و گیتی از امنش
آباد است و خاطرها از عدلش دلشاد سخنانش حکمت آمیز است و کلماتش
خردانگیز پس کم پیش چنین است سلطان شان و درویش آیین چون پیغمبران
نیز عجب ندارد و هر که سخنی جز اظهار مسکنت و ذلت در آستان پروردگار
نگذارد دولتش پاینده دارد و جان پاینده کان من نثار و ادرش براه
خدمتش برقرار و پی سپار و خاک رهش باد و کان بوستان سلطنت را که هر
یک در گلشن خلافت آزاده سروی روانند و در سپهر سلطنت فروزنده
مهری درخشان جز قال الله و قال الرسول نگویند و راهی جز شریعت نبوی
نپویند کوچک نوازند و ظلم پرداز بزرگ منش اند و شاه و روشن قدری و دولت
ابد مدت پادشاهند و پی سپارش براه خدمت شاهنشاه در سایه رافت
این سایه رحمت خود کامیاب و کامران کامجو و کامکار دارد به خواهان
ایشان را آنچه داخل و خارج از صحیفه روزگار بر دارا بمهر و آله الاخیار اکنون

حکایت سوسن رامشگر گوش دارد ساعتی سر از جیب فکرت برآوری
بس گردیده و گردد روزگار دل بدنیا در مبند هوشیار در راحت شاد زنده یم دار
حکایت سوسن رامشگر و پایان داستان نمایان آوردیم چون افراسیاب
از حکایت برزو آشفته و پریشان آمد و خاطرش از این رهگذر مشوش و هراسان
دیده اش گریان بود و سینه اش را افغان بسیار بیقراری می نمود و زبان به گریه
و زاری در آن بزم زنی بود که او را سوسن رامشگر گفتندی و باین نقش نام
بر آوردی چون بیقراری شاه افراسیاب را مشاهده نمود بدلجویی وی زبان
برگشود و گفت شاها جهان شهریارا ترا از خصمی یک تن این همه بیتابی چرا
و درین قضیه چندین گونه ناله و افغان کجا روا است آخر این یک تن در توانائی
نه از روی و آهن است و در افسون و نیرنگ نه دیو و اهریمن اگر شاه ترکان
مرا یاری نماید و در آنچه اندیشم مدد کاری تنها روی بمرز ایران آرم
و در کم از دو روز جمله پهلوانان شاه کیخسرو را چون گرگین و طوس و

گستهم و دستان سام و برزوی دلیر و گودرز و گیو و بهرام و رستم و پیران
و زواره و فریبرز و طوس را به بند گران در آورده بنزد تو بسپارم چون
افراسیاب از پوسن این بشنید روی درهم کشید و گفت ای زن تو
را مسکری را ابزاد داری و بکاری که زنان را نشایست در کاری جام
باده بزمش و در چاره چنین کارهای بزرگ کوش زنان اگرچه در کارها
دانا و ماهر باشند و در نیرنگ و فسون توانا و قادر ولی چون بکار مردان
گرایند و در چنین امر خطیره از در چاره در آیند در کار خود عاجز فرو
مانند و در ورطه حیرانی سرگردان و پریشان آیند پوسن چون از
افراسیاب این سخنان بشنید همچون نی خود بنالید و مانند چنگ
خویشتن بخروشید و گفت ای شاه توران زمین و فرمان گذار کشور چین
و ماچین از سخن من چین بر ابروان مزن و مرا از نیزه خشم خویش میفگن
که زنان را حیلهای غریب و نیرنگهای عجیب بیاشد مگر نشنیده که دانشوران

گفته اند که چون زن حیله سازی آغاز نماید در باب حیله وری برگشاید
عقلا درمانند و دانشوران راه چاره آن ندانند هر مشکلی بر ایشان آسان
است و هر دردی را حیله ایشان درمان چیزی که بدیده چنین ندیده جلوه دهند
و آنچه ندیده باشی اگر خواهند دید چنانچه آن دو زن مکاره به بنائی مجی
امر دیده را مشتبه نمودند افراسیاب پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
پوسن زبان برگشاده گفت آورده اند که در ولایت بلخ بنائی بود سلیم
نام که او را از مواصلت زنان انکاری بود و در مهاجرت از نسوان
اصراری روزی برادران و خویشان استاد سلیم اجماعی نموده نصیحت و
پند دی زبان برگشودند که هر سری را همسری باید و هر مردی را زنی از
فرموده خدا انتجاوز جایز مدار و در راه خلاف شریعت نبوی مسپار آدمی را اولادی
که نامش زنده دارد ضرور است و مخالفت عقل نمودن از مصلحت دور است و
سلیم بحرفهای نرم ایشان بگرمی آن نعل گرم گردید و بخرم ازدواج اختیار

نمودن از بهر خود چاره دیگر ندید اول از بهر خویش قصری بلند و جوسقی
سپهر مانند طرح انداخت و کنگرهٔ آن برج آسمان رفعت را بر سپهر بلند
افراخت پس از آن دختر ماه روی مشکین موی عنبرین خال با غنچهٔ دو لالی که
از تیر غمزه سینه ها خسته بود و بدام زلف دلها بسته بعقد ازدواج در آورد و
بکام دل ثمرهای شیرین از نخل وصالش برچید روزی چند که برین نمط گذشت
دختر را از مستوری دل تنگ آمد شیشهٔ حوصله بسنگ آمد فرد پری رو تاب
مستوری ندارد ۞ چو بندی در ز روزن سر برآرد ۞ با خود گفت تا چند درین
قصر بلند تنها نشینم و هیچ کس را از آشنا و بیگانه نبینم خود با خود عشق بازم
و در آینه نظر بر خویش اندازم سری از گوشهٔ قصر برآورد و بهر طرف نگران
بود ناگاه جوانی چون ماه تابان و سرو روان دید در پای قصر نشسته
و هنوز از کافور رخسارش مشک تر نرسته بربطی در دست دارد و از خمار
شراب چشمان مست در پرده زخمه میزند و بهوای دل سرودی می سراید

دختر را دل بدام آن پسر گرفتار آمد و یکباره اسیر آن طرهٔ تابدار آهی
کشید و صدائی برآورد جوان سری بالا کرده دید ماهی با زلف از قصر نمایان
است و آفتابی زنخشان از برج خاکی تابان سنبل پرتاب دارد و چهرهٔ چون
آفتاب آن نیز بدام عشق دختر گرفتار آمد و از آن طرهٔ تابدار بیقرار و دلی
راه رفتن و آمدن مسدود بود و چارهٔ آن کار علی العجاله مفقود ساعتی هم را
نظاره نمودند و بعد از بیم مردم از آن میانه گذر پسر با هزار گریه و زاری
روی بمنزل خود نهاد و بگریه می گفت که فرد زماهی که از پرده گاهی برآید ۞
کجا کام من از نگاهی برآید ۞ آن شب را بناله و زاری و گریه و بیقراری
بپایان آورد و روی زمین را از دیدهٔ گریان همچون دامان عمان علی
الصباح که عروس دلارای این حجلهٔ زنگاری بجلوه گاری سر از
گوشهٔ قصر سیمین برآورد و عالم را از چهرهٔ نورانی خویش منور ساخت بدلی
از کف داده بفکر چارهٔ خود در اثنای رفتن براقی داشت که از روی هیچ

پنهان نداشت و گفت ای یار غمخوار چاره درد من نما و عقده از کارم بگشا
وگرنه کارم بجان و کارد باستخوان آن رئیس شفیق کار افتاده گفت ای دل
داده بشیدائی چاره کارترا اگر کسی تواند نماید ماما حاجی جادوگر است دگر
هر کسی را درین کار راه و از دست نیست واحدی را بغیر وی درین دایره
پای ننهد ماما حاجی در فلان محله و فلان کوچه نشسته است و در بر چهره مردم
بسته اگر توانی خود را با وی رسان و با فسون وی خویش را از دام بلا وا
رهان جوان بیقرار روی بسوی خانه ماما حاجی جادوگر بسیار آمده و از هر کس
خانه او را استفسار تا اینکه پس از جستجوی بسیار و سعی بیشمار بخانه او که در
کعبه مقصود بود راه برد و بر در خانه ایستاده بصد امید حلقه بر در زد و در
معنی آبی بر آذر کنیزی آمد که کیستی و چه میخواهی گفت دل خسته و در آتش
محبت گداخته هستم و بچاره کار خود روی باستان شما که کعبه حاجات است
گذاشته ام و آنچه خواهید و طلبید همراه برداشته کنیز بماما حاجی حکایت بر

باز گفت و آنچه شنیده بود قصه نمود ماما حاجی پسر آشفته را پیش خویش احضار
کرده گفت ای فرزند درد خود بمن باز نمای و سر از راز سربسته خویش
بگشای تا چاره که باید بنمائیم و گره از رشته خاطرت بگشائیم پسر حکایت
دختر و بودن او در آن قصر فلک رفعت و در بسته بودن معبر باز گفت و بزاری
خون جگر از دیده بر چهره فشاند ماما حاجی گفت ای فرزند زاری مکن و بیقراری
منما که چاره کارت آسان است و دور دست نزدیک بدرمان اکنون برو پاره
از پوست آهو بدختر بنویس که اگر ترا میل مواصلت من باشد فردا که از خواب
سر برداری بی سبب گریه و زاری پیشه ساز و ناله و بیقراری بنمای گریبان
چاک کن و بر سر خاک شو هرت که می پرسد ای زن ترا این چه
حالت است که دست داده و چه بلائی است که بسوی تو روی نهاده در
جواب او گوئی که شب پریان بمن نظری دارد و هر چندی یکبار مرا بدین
گونه پریشان و آشفته و بیقرار کنند و ولی مرا مادر خوانده باشد که بنام ماما

حاجی است دلصفت زاهدی تا حاجی چاره من درپیش او آسان است و
همیشه مراد و عانویس و عزایم خوان اگر او را نزد من آوردی درد مرا از آن
کرده و خانم ازین میانه بدر برده چون شوهرت بطلب ما حاجی آمده او را
درخواست معالجه نمود کار بر مراد است و صید مقصود بدام صیاد پیر گفت ای
ماه درین نوشته را چگونه بدختر رسانم که **فرد** دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
پای دل لنگ است و منزل پیش در از گفت ای فرزند این نوشته را از پی
مورچه بسته و دماغ مورچه را بروغن چرب کن و بدیوار قصر رها ده مورچه بوی
روغن میرود تا بپای قصر پسر بفرموده آن زن غدار حیلتی که مذکور کرده
بر ورقی نوشته و بنوعی که تعلیم یافته بود بدختر رسانید دختر چون نوشته
برخواند خوشنود گردیده در پشت آن نوشت که بچشم آنچه تو گوئی چنان
کنم روز دیگر که شه جهان آرای مهر از سر سپهری گریبان شکین تا بدامن
بر درید و با سری برهنه از قصر افق سر بر کشید دختر گیسوان مشکین را کنده

آورده جهانی را بباد داده گیسوی عنبرین بمشک ناب کنده آشفته چون
بود از دکان از بستر خواب سر بر آورده دانه دیوانگان دست گریبان
معجر آری **فرد** اجل کشته را اگر آیی بخوابش سراسیمه خیزد پریشان نشینه گاهی
زلفکان مشکین آشفته ساختی و دمی از گیسوی عنبرین کمندی بر حلق خویشتن
انداختی وقتی گریه نمودی و زمانی لب بخنده گشودی ساعتی خود با خود صحبت
داشتی و دقیقه دست برو بان که داشتی دم بدم گفتی دلم پس ازدید یعنی
دلم برده اند ساعت بساعت بر آشفتی که خاطرم بیازارید یعنی جانم آزرده اند
استاد سلیم بیچاره هراسان گردیده آهسته آهسته پیش زن آمده نرم نرم
بسخن گفتش پرسیده ای پری پیکر جهانی از چشم جادوی تو دیوانه اند
و عالمی از سودای تو از خرد بیگانه ترا چه شده که چون زلف خویش پریشانی
و همچون گیسوان آشفته خود پریشانی خدا نکرده از چشم بد آسیبی رسیده
یا از خیل جنیات گزندی روی نموده است حال خود باز گوی و قصه خویش باز

نمای دختر گفت ای شوهر مهربان مرا از شاه پریان نظری رسیده است و
دلم از نهیب ایشان رمیده هر چندی مرا آزار نمایند و بر چهره ام این
در های پریشانی گشایند چاره دردم زاهدی ناجی یا حاجی داند دعا و عزایم
همیشه او بر من خواند باید او را حاضر ساخت و بمعالجه دردم پرداخت بنای
سلیم سخن دختر حیله ور را است انگاشته راه خانهٔ حاجی برداشت
چون بدر خانه رسیده حلقه بر در کوبید آوازی آمد که کدام بیچاره است
که بار بیچارگی درد خود را روی بسوی خانه ما نهاده است و دیده به جای ما کشاده
گفت بنای سلیم را بنده صمیم دختر عزیزت بار بعادت معهود دیوانه گشته
است و از جمله آشنا و خویش بیگانه اگر کرمی نموده قدمی رنجه دارند او را
در این چنین شفقه و پریشان کند از نه حق ها در من بجای آورده خواهند بود
حاجی چون این بشنید دانست که تیر تیر بر نشانه خورده است و استاد
سلیم فریب زنانه گفت ای دریغ که با چنین دختری مرا آزرده ام

و دل او را از کف برده نشست الله در دشش دوا کنم و حاجت تو روا لیکن
حالا در دعا مشغولم و قضای حاجات حاجتمندان را از درگاه قاضی الحاجات
مسئول بعد از ادای فریضه مغرب بیا تا بعیادت دختر پریشان روزگار
مبادرت نمایم بنای ناچار بکسب معاش روی ببازار آورده و اوقات
خویش را مصروف تحصیل درهم و دینار نمود حاجی پسر عاشق پیشه را احضار
نموده گفت از آلات لهو و لعب آنچه ضرور داری با خود بیار و نیز دو
بیا پسر مینائی چند از آن آب آتش رنگ که دختر رز رو از نشاط و
مایه انبساط است با طنبور و دفی که اصل سرور و باعث گرمی دایره حبور است
برداشته بخانه ام انجا بیش ما حاجی چادر گرده آن غداره مکاره بپیرای
با اسبابی که همراه داشت در صندوقی گذاشته در صندوق را مقفل ساخت
یعنی درین صندوق آنچه هست اسباب صبوح و مفاتیح فلاح است معالجه
و مداوای مریضه را این اسباب محض حکمت و عین صلاح القصه چون منزل

غدار روزگار رعنای مهر است غرا آفتاب را در صندوقچه مغرب پنهان
آورده و زمانه را لکسوت عباسیون عیان استاد بنا بامقتضای وفای بوعده
بخانه ماما حاجی آمده صدا زد که اینک بر در ایستاده و گوش بفرمان نهاده‌ام
ماما پیر دان آمد و صندوق را آورد و گفت این صندوق را باحتیاط
تمام بردار و در جایی بر زمین بگذار که جمله کتب دعا است و کیسه‌های دوا
مبادا برهم خورده خدا نکرده چیزی از آنها بشکند استاد سلیم صندوق را
با هزاران منت بدوش کشیده و بسوی منزل خویش قدم کش و چاره بنخبر *فرد*
لنگ لنگان قدمی بر میداشت ٭ هر قدم دانه شکری میکاشت ٭ که الحمد لله
معالجه درد مریضه ام چنین صاحب دمی مسیحا نفسی میسر گردیده باری
شکر کنان تا بدر خانه خویش آمد آوازی داد در گشاده شد و صندوق
را در خانه نهاده پس از آن ماما حاجی استاد سلیم را قدغن نموده که تا آخر مدت
اربعین باید پیرامن این خانه نگردی در وی این مکان نگذاری که

دختر را هم هلاکت خواهد بود استاد سلیم قبول نموده اسباب و اخراجات
چهل روزه از برای مهمان عزیز بنوعی که باید مهیا آورده خود با بستر بسته
روی بقرای نزدیک شهر نهاده در قصر بسته آمد و سر صندوق حیله‌کش و
آری *شعر* صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد ٭ دختر و پسر گرم و دو کنار
ماما حاجی مشغول فنون مکاری و غداری چون ایام اربعین بسر آمد
و گیتی درین مدت بکام دختر و پسر مینا از باده تهی گردیده و احوال
دختر رو به بهی آورده استاد سلیم بموجب انقضای میعاد مقرر بپای قصر
آمده آواز داد که آیا وقت ورود است یا باز هنگام بدرود ماما حاجی
از فراز قصر جواب داد که بلی مریضه را روی به بهبود است ترا بعد از
غروب آفتاب زمان ورود پس دختر را گفت اکنون تو چون هشیاران
کاروان خود را بیارای و دیگر دیوانگی منمای و پسر را اشاره نمود که
تو نیز چنانکه آمدی درین صندوق جای نمای و بسوی منزل ماوای خویش

بکامی دختر فرزانه دعا قبول گردید و پسر بصندوق عمل منتقل بابای سلیم
پس از هنگام شام بام برآمد و بخانهٔ خویش درآمد زنی دید در کمال فرزانگی
یگانه از دلربائی و شاقی ساخته و پرداخته دختر چهره چون گل افروخته
و قامت مانند سرو افراخته نعم ما قال که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی باری بابای سلیم گرم دعای ما حاجی
و بلطف الهی راجی و ناجی بمعذرت پای وی بوسه دادی و سر بر قدمش
نهادی که جانم فدایت باد که از غم آزادم کردی و از محنت خلاصم دادی
القصه از صندوق را بدوش کشیده روی بسوی خانه ما حاجی نهاد و
بحسب اتفاق در آن شب کلانتر بلخ از سفر برگشته به نشاط و رود میل
تماشای حقه بازی نموده یکی از کاشتکان خود مقرر داشت تا حقه
بازی صاحب وقوفی حاضر آورند و خود داخل وثاق گردیده خارج
از دایره فراق زن آنمرد زرک نیر بحسب اقتضای فطرت جمعی از رنود

وا دباش از منزل خویش خوانده بوده با ایشان حدیث کامرانی بر زبان
رانده یاران زن چون از ورود کلانتر آگاه گردیدند از خوف جان خود را
بگوشه کشیدند تا فرصتی کرده خود را از آن مخمصه نجات دهند از آن طرف
کاشته کلانتر در کوچه و بازار سراغ حقه بازی بسیار رو بود بهر کس که برمیخورد
از حقه باز صاحب وقوفی در استفسار از قضا یلی اتفاقیه باستاد سلیم برخورد
که صندوقی بردوش دارد و آهسته آهسته گامی می سپارد و قدمی میگذارد
بانگ زد که ای مرد کیستی و درین دل شب با این صندوق بکجا میروی سلیم
با دل مرده بزبان آمد که مردی حقه بازم و شخصی شعبده باز اکنون از عشرت
گاهی برگشته بخانه خود میروم چون این شنید گفت چه بسیار خوب و بجا
اتفاق افتاده معلوم است که طالع کلانتر در ترقی است بسم الله روان شو که
ترا کلانتر خواسته است سلیم هر چند عذر آورد که بابا دروغ گفتم غرضم خلاصی
خود بود از وی نشنیده گریبان او را گرفته بسوی خانه کلانترش کشید و ارشه

وسلام کرد بعد از جواب سلام گفت استاد خوش آمدی صفا آوردی بنشین
استاد صندوق کش گفت ای کلاشر من مرد بینوای فقیری هستم و از فن حقه
بازی بیخبر این صندوقها مال حاجی است و او ضعیفه و او ضعیفه پرهیزکار
حاجی گذاشته تو مرا بزور آورده و نمیدانی بچه جا کشانده گفت ای مرد عذر
میاور دیوانه مگوی که نخواهم شنید علی ای حال زود در ضرب در صندوق را
کشانده و در سعی بنای حقه بازی نهادند پسر عاشق پیشه از صندوق بطنبور خود
بیرون آمده گفت سلام علیکم دهشت زده از پیش استاد سلیم نهاد در قفای
زن کلاشر نیز خود را از زوایای وثاق میان آن معرکه انداخته هنگام شعبده
بازی را از قرار واقع گرم ساختند چون حضرت کلاشر را استیفای لذت حاصل
گردید با استاد سلیم گفت بساط حقه بازی برچین و اسباب شعبده بازی بصندوق
درچین که مرا هنگام خواب است و زمان آسایش و آرام رفقای زن کلاشر
خود را از گوشه بیرون انداخته بکار خویش پرداختند پسر عیار نیز خود را در صندوق

جا داده سری در گوشه صندوق نهاد استاد و رفیقه صندوق را برداشته از خانه
کلاشر بیرون آمد چون میان کوچه رسید صندوق را بر زمین گذاشته سرپوش
برگشود گفت سلام علیکم پسر جواب داد علیک السلام پرسید که شما در این
چهل روز در بنده خانه تشریف داشتید گفت بلی گفت رفقای شما هم در آنجا
بودند گفت خبری از آنها ندارم خدا حافظی گفت و رو بخانه نهاد اما حاجی
وقتی که دید کاشتگان کلاشر استاد سلیم را بردند خود را زود به خبر رسانیده
حکایت را باز گفت آن دیو پری نیز بویی برد که امر بر استاد سلیم مشتبه مانده خود
روی بخانه خود نهاد چون استاد سلیم در نهایت تغیر و کج خلقی بخانه در آمد
دید که آن دختر را در دیسه ربه کرده روی بقبله نشسته و زبان بدعا
کشوده میگوید خداوندا بحق نیکان و پاکان که تو هر مرا از چنگ چنین
رهایی ده و او را صحیح و سالم بمن برسان که خاطرم پریشان است و دلم بریان
گفت ای زن چه واقع شده هر چه زاری داده دختر چون صدای شوهر

بشنید خود را بپای شوهر انداخته گفت خدا مرا فدای تو کند والحمد لله که تو سلامت
آمدی و از دیو تو رسید که مگر چه بود گفت ای شوهر مهربان خبر نداری که مرا
آزار بسیار کردند ملا حاجی مجموع را بدعا گرفته در شیشه انداخته سر شیشه را
مهر نموده بود وقتی که شما از رو از رفته بمن گفت این شیشه را در جائی مضبوط
بگذار که نشکند و هرگز مشکن که اگر بشکنی شوهرت را و مرا در عرض راه
خواهند کشت با صورتهای عجیب و غریب نشان خواهند داد و شعبده بازیها
خواهند نمود تا ما را هلاک سازند چون شما رفتید من شیشه را برداشتم
که در توی خمره بگذارم و سر خمره را محکم دربندم که ناگاه شیشه از دستم
رها گردید و در هم شکست من یافتم که جنها روی بشما آورده و آزار شما خواهند
داد این بود که بگریه و زاری مشغول بودم حالا بگو ببینم که چگونه گذشت و بچه
سان از دست جنها رهائی یافته بسوی خانه شتافتی استاد سلیم گفت ای زن
پرهیزکار خدا پدرت را بیامرزد که مرا از اشتباه در آوردی پس از آن جنها

برده اند که مرا آزار کردند گفت البته پس کو بود مادرجی حالا این شیشه را
بردار و بخانه ملا حاجی برو که دوباره جنها را در شیشه انداخته بدست تو
بسپارد و گرنه امشب ما را آزار خواهند داد استاد سلیم شیشه را برداشته بخانه
ملا حاجی آمد تا جنهای گریخته را در شیشه کرده بوی بسپارد ملا حاجی گفت
ای استاد سلیم نمیدانی بر من چه گذشت و چه زحمتی کشیدم خدا رحم کرد که
نام ما در حضرت موسی را میدانستم و گرنه مرا کشته بودند تو بگو ببینم بر تو
چگونه گذشته است گفت ای بی بی جان فدای تو شوم مرا بهزار زجر که انداختند
بخانه کلانتر بردند و در آنجا صورتهای عجیب و غریب بمن نمودند تا صد گونه
مشقت از یمن دعاهای شما نجات یافتم گفت ای بیچاره هنوز که دوبار بیاید
اند شیشه را بده تا این حرام زادها را گرفته در شیشه محبوس نمایم شیشه را
برده سر آن را با موم محکم در بست و باستاد سلیم داد و سفارش کرد که در جائی
تاریک در زیر خاک دفن کن که اگر این دفعه شیشه بشکند علاجی نخواهد داشت

داما هر سه در دست جن گشته خواهیم شد استاد سلیم شیشه در بغل پنهان نموده
شتابان بخانه آمد و از قراری که ماما حاجی گفته بود در جای تاریکی دفن نموده
و امری بدان وضوح از مکر و حیله زنان برای مشتبه آمد و چیزی را که بدیده
دیده بود تو هم و خیال دانست افراسیاب چون این حکایت از لوس شنید
گفت حالا تحقیق کردم که زنان بر تعهدی که نمایند از عهده بر آیند و در
هیچ کاری در نمانند بگو به بینم درین کار ترا چه اسباب و اساس ضرور و در کار
است تا از بهر تو مهیا آرم و در تمشیت مهام تو همت گمارم لوس گفت ای
جهان شهریار مرا در این کار اول سواری باید از دلیری شیر شکار ضرور است
که هیچگاه ایرانیان را ندیده باشد و با ایشان در عرصه کارزار تیغ محاربه
از نیام نکشیده مرا فرمان بردار آید و هرچه گویم اطاعت کند از پس آن
چادری زردیبا که در خور نشست جهان پهلوانان باشد و دسته از منزل شهزادگان
دیگر اشتر و استری چند که اسباب و سامان و خورش همراه برداشته بیایند

و چند خیک شراب ناب و قدری داروی بیهوشی بر دستیاری فلک فریب از لوازم
است افراسیاب پیران را گفت هرچه لوس را درین کار ضرور است تسلیم نمائید
و جهان پهلوانی بود پیلسم نام که تبارکی از کشور چین بدعوی جهان پهلوانی
آمده بود و در بزم رستم دستان میان بدلاوری بسته و دست رزم آرائی
گشوده داشت او را نیز نزد خود خواسته بهمراهی لوس نامزد ساخت که
درین راه با او بوده از سخن وی تجاوز ننماید و قدری بیهوشی دارو نیز از خزانه
پادشاهی آورده تسلیم لوس نمودند استر و اشتر نیز با سرای زرین
که در خور جهان پهلوانان باشد با سراپرده ملوکانه بلوس عنایت نمودند و
پیلسم را نیز آلات حرب بنوعی که باید و شاید و لازم باشد داده چون
مجموع اسباب و اساس کار لوس مهیا نمودند افراسیاب گفت ای زن
حیله ساز اکنون بگوی که بچه سان جهان پهلوانان ایران را با پور
دستان بدام در آری و ایشان را در بند کمند بسته بگذاری گفت ای

جهان شهریار پهلوانان ایران اکنون جمله در ایوان پور دستان جمع‌اند
و همی گساری مشغول‌اند و ایشان را قاعده این است که در بزم شراب به دعوی
برتری بیکدیگر کشند و بهم زبردستی و تفوق جویند و هیچیک از ایشان آن
دیگری را قبول به برتری و سروری نمی‌نماید و لامحاله بین ایشان مکالمه
بمجادله منجر می‌شود و کار بمعارضه می‌کشد بالاخره از هم خشمگین گردیده روی
بنزد شاه کیخسرو میکنند از نه یکان یکان از عقب هم روان می‌شوند و بجانب
اصطخر شتابان و من در سر سه راهی که یک راه بایران و راهی بتوران
و راه دیگر باصطخر میرود خیمه افراشته و در آن جا منزلی ساخته منتظر می‌نشینم
و هریک از ایشان که می‌آیند بدام در آورده بدست پیلسم سپرده نزد تو خواهم
آورد افراسیاب گفت ای گرسن هرگاه تو شعبده در کار ایشان نمائی و ایشان را
به بند در آری همه مرز من از آن تو خواهد بود و ترا بانوی بانوان سازم
و سرت بر آسمان بلند برافرازم القصه بعد از ادای این شرایط گرسن

با پیلسم روی براه نهاده روز دهم بر سر آن سه راه معهود رسیده
رباطی و چشمه آبی در آنجا بود گرسن خیمه زرنگاری در آن مکان افراشته
و در میان خیمه سریری زرین گذاشته خیمه را بفرش ملوکانه آراسته
و خود را نیز برعی که باید پرداخت خیکهای شراب در دم سراپرده بنهاد و دیده
در راه ورود جهان پهلوانان برگشوده به پیلسم گفت ای جهان پهلوان
تو نیز اسب خود را در میان این رباط محکم دربسته و خود در گوشه مترصد
نشسته باش هر وقتی که ترا صدا ازنم باید حاضر باشی ولی اسباب جدال
و آلات قتال از بر در میان نگذاری و بوی خواب و آسایش گرانی گوش
بر آواز باش و با دیدگان از راحت بغنو بهم در بزم آرائی جهان پهلوانان ایران
در ایوان دستان و معارضه نمودن با یکدیگر و خشمناک شدن طوس و از بزم بیرون
رفتن او و آگاهی رستم از این داستان و یکان یکان پهلوانان در قفای هم شتافتن
چون جهان پهلوان رستم دستان جشن از قصه برزو طرب کوک آمد از این

دستان که بزد پیر سهراب کرده بود سرش بوده بر آسمان با جهان پهلوانان
روی بجانب سیستان آورده و دلیران دستان بنای رامش و میگساری
نهادند و گوش بنغمه چنگ و آواز نی کشادند مدت هفت شبانه روز جام پیاپی
بیکدیگر پیمودند و زنگ محنت و زحمت از آئینه خاطر برشستند باده از بس زده بودند
چون سر پهلوانان از می بجوش آمده و سینه آن شیران ز از سورت باده
گلناری بخروش بر کین زبان بستایش خویش کشاده حدیثی از جلادت
و شجاعت خود در میان نهادند یکی زبان برکشید که مرا کمند پرتاب شیر گیر
است و سینه پیکان و هزبران از پیکان خدنگ و تیر دیگری خروشید که
من شمشیر خون ریز دارم و خاطری مایل بجنگ و ستیز در میدان چون
شیران بر خروشم و در عرصه کارزار از خون دشمنان چون باده گلناری زرکشم
پهلوانی دیگر بر خروشید که مرا بازوی مردی زورمند است و پنجه دلاوری
عدو بند بیک حمله کوه البرز از جای بر آرم و به نبرد پیکر پهلوانان جهان بکجک

سپهدارم دلیری آوازه برکشید که مرا از جنگ شیران باک نیست و مانند
من شیری چالاک نه پناه سپاه ایرانم و پشت جمله جهان پهلوانان در
اثنای این حکایات طوس از جای بر آمد که شما جمله خاموش باشید و سخن مرا
گوش امروز در همه مرز ایران کسی همسر من نیست و احدی برابر من نه زیرا
که در نژاد و نسب نبیره فریدون و در حسب افزون تر از گودرز و رستم و فرامرز
در چشم کودکی شیرخواره گودرز و کشواد پیر تر از خاره و خارکو و زر پیر چون
این سخن از طوس بشنید نعره از دل برکشید که ای طوس چرا بدین گونه
بخردی و بدین مایه بیهوش و دانشی کسی در نژاد خردمندان و جهان پهلوانان
ایران بدین سان زبان بستایش خویش می کشاید و بدین مرتبه وصف
خود می نماید ترا اگر از ما شرم و آزرم نباشد بدی از برزوی دلیر چرا
خجالت نکشی که دی روز در عرصه رزم دستهای ترا بکمند بسته چون اسیران
نزد جهان شهریار افراسیاب ترک برده بدست ترخیان و پاسبانانش سپرد

با وجود این باز لب بحدیث مردانگی گشایی و خویش را بشجاعت و دلاوری
بستایی چون طوس از گودرز این بشنید بروی آشفته گردیده خنجر از میان
برکشید و بر سینه گودرز حواله نمود بهرام بچه طوس را بهم فشرده خنجر از دستش
گرفته گفت ای طوس اگر نه حرمت خانه پهلوان رستم دستان در نظر بود
سرت بخنجر از تن برداشتمی و پیکرت در خاک و خون گذاشتمی ولی چه سود که
خانه رستم است و ایوان دستان و بزم طوس از این سخن متغیر گردیده
از جای برخاست و آلات جنگ برخود بیاراست و بر اسب بر و پا نهاده روی
بجانب اصطخر آورده و در خلال این احوال جهان پهلوان پور دستان از
خانه بایوان خرامید چون نظر افکند در میان پهلوانان طوس را ندید
بفرامرز گفت ای فرزند طوس در کجاست که پیدا نیست و هرچند از چپ و راست
نظر می افکنم بنظر نمی آید و دیگر اینکه پهلوانان چرا چنین آشفته و پریشنند
و بدین گونه خشمگین و دلیران همه چون رمه گرگ دیده اند و جمله مانند شیران

زخم رسیده بمن باز گوی که چه روی داده است و چه امری اتفاق افتاده
فرامرز گفت ای جهان پهلوان تو خود دانی که طوس مردی بیخردی و شخصی
عربده جویی است با گودرز پیر پرخاش نمود و نسبت با و زبان بناسزا برگشود
او را و ترا در میان پهلوانان ناجوانمرد گفت و بدی زیاده از اندازه بر
آشفت خنجر از میان برکشید و بسوی گودرز پیر برد و دید بهرام خنجر از کفش در
آورده خواست که سرش از تن جدا سازد و پیکرش بخاک اندازد با زراز
جهان پهلوان تهمتن و دوران شرمش آمد و دلش از این اندیشه بطوس
نرم آخر الامر طوس خشمناک گردیده بخشم بیرون شد ندانم بکجا رفته است
اما گمانم این که بجانب اصطخر روان آمده باشد و بسوی کیخسرو شتابان
رستم چون این حکایت بشنید آشفته گردیده بفرامرز پرخاش نمود که
نکر دانسته که مهمان شاه و میزبان است ترا اگر خرد یار بودی و مغنه
شیرار بایستی که او را بهر قسمی که هست نگذاری که خشمناک بیرون رود

و خاطر من ازین اندیشه اندوهناک پس به برزو خطاب نمود که ای فرزند
تو هنوز آداب پهلوانان ایران ندانی و قاعده و آیین ایشان نشناسی
این مرحله در آخر بدنامی بار آورد و روزگار را تیره و تار برزو زمین بوسیده
گفت ای جهان پهلوان چنین است که تو میگویی و راه درست همین است
که تو می پویی خطا روی داده است و غلط اتفاق افتاده اکنون باید چه
نمود و زنگ این تشویش از آیینه خاطر زدود و هرچه فرمان جهان پهلوان
باشد چنان خواهد شد پس رستم روی بگودرز آورده گفت ای کهن پهلوان
تو دلاور جهان دیده رسیده و گرم روزگار چشیده معرفت با خرد یار است
و دانش و بینش است پیدا و آشکار تو دانی که طوس از نژاد جهان شهریار است
و از نسل کشورخدا این شاهزاده بدخوی است و پهلوانی پرخاشجوی اکنون
بنابر رضای خاطر من سوار گشته او را راضی و خوشنود برگردان امرا از
اندیشه [illegible] دار راه آن شاید که محاسن سفید ترا چون مشاهده نماید شرم نموده

برگردد گودرز چون این بشنید از جای برجست و از قفای طوس بشتاب روان
آمد بعد از لمحه گیو از جای برخواسته بعد از دعا و ثنا بجهان پهلوان رستم
گفت ای پهلوان گودرز دلیری غیور است و طوس کندآوری از خود معجب
هراسان از آنیم که مبادا باز درمیانه ایشان سخن به پرخاش انجامد و مکالمه
بجای دیگر کشد اگر صلاح باشد و اذن حاصل سازم من نیز از قفای ایشان
رفته هر دو را نزد جهان پهلوان حاضر آرم و خاطر تهمتن ازین اندیشه
برارم رستم گفت ای پهلوان فرمان تراست گیو بر اسب سوار گردیده از
قفای ایشان شتابان گردید پس از ساعتی دیگر گستهم از جای برآمد و بخروش
درآمد و گفت ای جهان پهلوان ترا آگاهی که مرا از گودرز و تو بجز طوس کسی [illegible]
از جهان شهریار نباشد و نیز او برادر بی عمک اکنون خاطرم پریشان است
که بسر دی از گودرز و گیو چه آید و برین پهلوانان از پرخاش هم چه روی
نماید اگر مرخص نمائی من خود از قفای برادر رفته او را نزد جهان پهلوان

آورده باشم رستم گفت بسیار بجا و بموقع خواهد بود گستهم چون این بشنید

بشتاب از ایوان برآمده برپشت بارگی برنشست و بجانب آن پهلوانان

روان گردید بیژن را ازین قضیه دل بدرد آمده برخود بپیچید ولی چاره جز

خاموشی ندید اشکش بر چهره روان آمد و جگرش از نایره این قضیه بریان

رستم چون بروی نگران گردیده و او را گریان دید پرسید که سبب گریه

چیست بیژن گفت ای جهان پهلوان مرا خاطر ازین مرحله پریشانست

و از جانب گیو دلم هراسان ندانم که بر ایشان چه آید و روزگار نابکار چه فتنه

بر چهره نماکشاید اگر روا باشد من نیز از قفای ایشان روان آیم و با دو تن

آن پهلوانان بشتابان رستم گفت روا و دیگر جات بیژن بر اسب برآمده

در پی ایشان راگرفته بسرعت روان گردید چون زمانی دیر بگذشید و از

پهلوانان کسی پیدا نگردید جهان پهلوان رستم دستان هراسان گردیده

خاطرش اندیشناک آمد که آیا درین حادثه چه رخ نماید و از پس این پرده

چه صورتی برآید روزگار نابکار با ما چه در نظر دارد و سپهر شعبده باز چه لعبتی آشکار

آرد ساعتی اندیشناک بود و زمانی ندید غمناک پس روی بفرامرز نهاده زبان

برگشاد که ای پور نامدار این کار را بازیچه مدان و این قضیه را آسان مگیر

که ازین کار نقشها برآید و ازین حکایت داستانها پدیدار گردد و همان بهتر

که تو خود سر و بر بجوشن و مغفر بیارائی و از قفای ایشان روان گردیده

بشتاب عنان کشائی و جمله را نزد من آری و هر یک سخن تو نشنوند

خونش بریزی و دمار از کینه در آوردی فرامرز آلات حرب پوشیده و بر

در خود در ابجوشن و مغفر و گرز و سنان و کمند و کمان بیاراست و بتعاقب آن

پهلوانان از جای برخواست بشتاب روان و از قفای ایشان بشتابان

گردید چون فرامرز نیز روان شد رستم با زرد و در اندیشه کار نشسته

با او باز هر دری سخن در پیوست که ندانم ازین کار چه آشوبی برپا شود و چه فتنه

از خواب سر برآرد و زرد گفت ای جهان پهلوان کار روزگار همین است

و پیش نهاد زمانه چنین نباید دل پر اندیشه نمود و بر چهرهٔ خویش درهای
غم و اندوه برگشود کار گیتی بر مراد کسی نبوده است و سپهر آیینه زنگ هرگز
زنگ اندوهی از خاطر کسی نزدوده از اختر شوم جز ستم شعاری چه آید و از گردون
دون بغیر از جفا کاری چه برآید القصه رستم و زال با هم درین سخن بودند که زال
دستان با ایوان خرامید و هیچکس از پهلوانان را ندید حیرت کرده از رستم
پرسید که ای پور دلاور پهلوانان کجا رفته اند و از که برآشفته اند رستم گفت
ای پدر مگر تو در خواب بودی و اکنون سر از خواب برآوردی هنگامه برپا
گردیده است و آسمان با زار بها اساسی چیده طوس دلیر بدمستی نموده
نسبت بگودرز پیر زبان بناسزا برگشوده ترا هم از بد و ناسزا او را جوان
مرد خوانده خنجر بگودرز کشیده بهرام از دست وی خنجر گرفته ملامتش نموده
بالاخره خشمناک گردیده روی بصحرا نهاده برود پهلوانان یکان یکان از عقب وی
هم رفته هیچیک باز نیامدند من ازین قضیه اندوهناک شده فرامرز را در پی ان

ساختم که ایشان را برگردانیده آورده باشد زال چون این بشنید گفت
ای فرزند تو پهلوان جهان دیده تجربه آموخته بودی این چه کاری است که
کرده و چه بلائی است بر سر خویش آورده که مر دل پهلوانان ایران را
دل از رشک و حسد تو پرخون است و خاطر جمله با تو دیگرگون من پور سام
و ایشان را بهتر می شناسم و دانم که ایشان را دل پر از کینه تو هرگز
تهی نباشد و سر از عداوت تو هیچ گه خالی نماند خصوص مانند طوس دیوانه
و از دانش بیگانه نیز ترسم که با فرامرز پرخاش پیش آورده با وی جنگی
بدخوئی کند از ره خطا کرده   بر او بزرگی پیش دستی کند   بهانه پس آنگاه مستی کند
این بگفت و نعره برکشید که مرکب مرا حاضر سازید و جوشن و مغفرم را زود
بیاورید گرز مرا که از سام سوار یادگار است پیشم گذارید کمان و ترکش من
بمن سپارید که رستم در آخر عمر سام از کینه پهلوانان ایران جنگ
درآید و نهال زندگانیم از ریشه برآید در آن وقت از عمر زال نهصد سال

کذشته بود و دلی چون شیران زخم خورده شان و مانند پلنگان کینه ور جوشان
بزرد چون آن بدید رستم کفت ای جهان پهلوان الحق سزاوارست که
جمله پهلوانان در رکابش دوان آیند و بر قدمش بوسه زنان کرایند ای کاراز
باچنین کرد نامدار و دلاور نیز هم کذارست پس آنکاه زال از سمند اذرکشب
بر فراز اسب نشست و برستم کفت تو با برزو بمی کب ری نشین و قدری
آسایش کزین تا ببینم آسمان را چه در پیش است و کان حوادث را چه
تیری در کیش زال روان آمد و بسوی ایشان شتابان رفتن بشر و بهم در رسیدن
طوس نوذر و تورسن و کرفتار شدن طوس بدام آن جادوی غداره ...
اکنون قصه طوس نوذر کوش کن و ساغری از مینای این حکایت نوش کن
چون طوس از ایوان رستم بخشم در آمد بعزیمت اصطخر همه شب بسری
مجمر دماغی از خرد مهجور بسرعت تمام اسب راندی و لحظه درسکانی ننمودی
تا آفتاب کرم کردید و سنک خاره از تابش مهر زم طوس را از حرارت هوا

کام خشکیده آمد زبان از تشنکی بکام چسپیده و کرسنکی نیروی زور
دور کردیده و از تاب تشنکی بیتاب و آسیمه سر بهر طرف شتابان آمد و بهر جانب
کران کوری از دور بنظر آوردی پاره با دو پا از جای بر آوردی و از قفای آن کور
سبک عنان کردیده شتابان آمد تا آفتاب غروب نموده آسمان بر چهره
روزکار درهای ظلمت بکشود و دران تاریک شب آشفته سر باره می تاخت و
خود را دیوانه وار بهر جا که میرسید می انداخت ناکاه اسبش بسر در آمده
از فراز باره بر سرش با خاک همسر کردیده لحظه بیهوش بود چون بهوش آمد
خود را دران بیابان حیران و سرکردان دیده ناله از دل برکشیده
بر خود ملامت آغاز نمود که خویش را بهوای نفس مدام بلا انداختم و در
چنین بیابانی بموجب هلاک ساختم آری آدمی را بیخردی بسا بلاها بر سر
آورده و بیند آتشی چه بسیار آتش فتنه شعله ور ساز و تیز مغز نهایی پیچ بشت
هلاک کرده و از خشمهای بموقع سرها بمغز خاک فرد نخاک افریدت شده از نه

پاک ❁ پس ای بنده افتادگی کن چو خاک ❁ درین خصوص حکایتی دارم و دو
خشم و استکبار و نخوت بعضی از پهلوانان شکایتی ولی در حضرت سلطنت
یارای جسارتم نباشد و بذکر بعضی روایات جرات مبادرتم نیاری فرد
آن وفادار که ازو گشت سر دار بلند ❁ جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد ❁
شکر ایزد را که خسرو جهانگشا و دارای گیتی آرا درویش نوازیست و برافت
خسروانه از خاطر چاکران آستان غم پرداز بهشت خدمت و سرشت روح افزا
رحمت الهیست و سزاوار گیتی پناهی جان عالم نثارش و در وقایع طیبه
بنی آدم خدمتکاران • باری طوس گم کرده راه دران شب سیاه بهزار مشقت
باره خویش را جسته بروی سوار آمد و سراسیمه بهر جانب پی سپر را گاه در
تاریکی شب آتشی از دور شعله ور دید و بسوی آن آتش پی سپر گردید چون نزدیک
رسید خیمه افراخته دید و دران بزمی آراسته و ساخته تختی زرین در آنجا
گذاشته اند و آن خیمه را بانواع خورش انباشته با خود گفت آیا این خیمه

از که باشد و درین بیابان این اساس از بهر چه درین اندیشه بود و
باطراف خیمه بدهشت نظری می نمود زنی دید حور پیکر و منتظر در کنار
خیمه ایستاده و مردی قوی هیکل نیز بیرون خیمه در گوشه سر بر زمین نهاده آواز
بر کشید که ای زن چه کاره و درین بیابان چه میکنی طوس چون آواز
طوس شنید از خیمه بیرون دویده سلام نمود و زبان بچرب و نرمی بر گشود
که ای جهان پهلوان خوش آمدی و صفا آوردی بیا بخیمه درآی که از این
تو مرا در تن جانی تازه روان آمد و از ورود تو خاطرم خرم و دلم شادمان ساعتی
بنشین و لحظه آسایش گزین تا از قصه خویش بتو حکایت نمایم و زبان
بماجرای احوال خود برگشایم طوس از اسب بزیر آمده بسوی خیمه روان گردید
و داخل خیمه شده بر فراز تخت نشست و زن پیش دویده دعا و ثنای بسیار
بر طوس خواند و باوی سخن بسیار بتملق و لابه براند و گفت ای جهان پهلوان
من سه روز در لشکران بودم و افراسیاب را شب و روز مونس جان و آرام

روان روزی با من با فده خواهان و بدگوی دشمنان زبان بناسزا
برگشوده مرا از خود رنجیده نموده و اراده داشت که مرا به تیغ سیاست هلاک سازد
و پیکرم هم آغوش خاک کند من از ترس جان از کشور توران گریزان گردیده
بسوی ایران آمدم و باین مکان روزی دو می شود که رسیده ام و متحیرم از اینجا
که می بینی منزل گزیده ام اکنون تو نام خود باز گوی تا بدانم کیستی و درین
بیابان سرگردان از بهر چیستی گفت ای زن مرا طوس نوذر گویند و جهان
پهلوان راه طاعت من پویند و جمله رضای خاطر من جویند و در دل با خود
می گفت که چه بسیار خوب شد که مرا درین مکان گذر افتاد و باین راه شکر
انیز خوش روی داد که او را بارمغان نزد جهان شهریار برده و بر آبروی
خود مبلغی خواهم افزود و بوی گفت ای جهان پهلوان [illegible] من
این است که مرا راهنمائی کنی و بسوی جهان شهریار کیخسرو مرا ره نمائی که شاید
از جستجو پر آن کار من ساخته آید و سهم باستمان از فرخنده طوس گفت غمین

مباش که کارت بکام است و باده مرا هست در جام اکنون طعامی اگر
داری حاضر نما که میل تمام دارم و اشتهای ما لاکلام پیلسم برخواسته نان
و خورش و کباب حاضر آورد و طوس دلیر بقدری که خواست خورد و چون سیر گردید
میل شراب نمود جامی از شراب برکشید و لحظه آرام گرفت باز شراب خواست
پیلسم قدری از آن داروی بیهوشی بر جام طوس ریخته بوی تسلیم نمود و طوس
جام را بسر کشیده بسر جای پای خود بنهاد و چون از هوش رفت و بیهوش
در افتاد به پیلسم آواز داد که چپا این پهلوان را محکم در بند که کارش ساخته
گردیده و مهمش پرداخته پیلسم بشتاب از جای جسته طوس را محکم بربسته
در میان رباط بخاک در انداخت و خود بر در رباط منتظر ستاده و دیده بر
راه و رود پهلوان دیگر بنهاد مصراع تا که دیگر بدام وی افتد رفتن گودرز بهم در
رسیدن گودرز به نزد پیلسم و گرفتار شدن او چون گودرز کشوادگان از
پیش رستم دستان روان آمد و در قفای طوس نوذر شتابان شد

برق لامع بهر طرف میراند و در هیچ مکانی لحظه نمی ماند هر چند بسرعت شتافت
از طوس نوذر خبری نیافت با خود می گفت مگر طوس از گیتی رخت بیرون
کشید و در یک شب فرخنای جهان در هم نوردید هر چند میروم از وی اثری
پدیدار نیست و درین پهن دشت نشانی از او اشکار نه تا اینکه خنگ سبک
سیر مهر پهن دشت آسمان را پیموده روی بجانب مغرب نهاد گودرز در تاریکی
شب راه را گم کرده سرگردان و حیران بهر طرف نگران بود ناگاه از
دور آتشی فروزان دید خیمه نمایان گفت همانا که طوس شکاری کرده تا
کبابی از بهر مهیا سازد آتشی افروخته اکنون نزدیک آوردم ببینم جواب
او چه باشد و رای او بر چه قرار گیرد شتابان نزدیک آتش آمد و خاطرش
از اندیشه شورش چون بخیمه رسید خیمه ملوکانه دید و اساس شاهانه هیچی
آن از سیم ناب بود و از ابریشم خند و طناب تختی زرین در آن نهاده
و هر چیز خوردنی و روی آماده و زنی ماه روی و دلبری مشکین موی در آنجا

آرام گزین است که در خور هزار گونه تحسین و آفرین است ترکی قوی هیکل
نیز در بیرون خیمه ایستاده است و دیده براه نهاده گودرز چون این سان
آراستگی مشاهده نمود که صاحب این خیمه کجاست و این منزل بدین آراستگی
کراست از کدام دیار است و درین دشت آسوده از بهر چه کار است پرسش چرا پیش
دوید و گفت ای جهان پهلوان لختی فرود آی و میان بر گشای تا تو از راز
خویش قصه نمایم و از حکایت خود زبان گشایم گودرز از اسب فرود آمده بدرون
خیمه در آمد و بر تخت زرین قرار گرفت ترک چون برز و بالای او بدید و افسر
زرینش بر سر مشاهده نمود از هیبت و سهم گودرز حیران گردیده بنرمی گفت
ای جهان پهلوان در میان بزرگان و سروران و سپهسالاران ایران ترا
چه نام است بمن باز گوی که تاکنون چون تو دلاوری خوب چهره و دلیری
رخشنده تابان چون مهر ندیده ام و نشنیده گودرز را این خوش آمد خوش
آمد گفت ای ماه رو مرا گودرز کشوادگان گویند و دلیران و پهلوانان از

من نام جوینده من پناه پهلوانان ایرانم و لشکرکش مرز تورانم شیران از
نهیب من هراسنده و ببران از بیم من گریزان چون من پهلوانی در همه
ایران نباشد و مانند من دلاوری در عرصه جهان نیاید شمشیری بران
دارم زخمه که بران کارم که نیست زخمه کم خیزرانی در ایوان جهان پهلوان
رستم دستان با پهلوانان ایران بمیگساری آسوده جان بودیم در بزمش
خرم روان دران میان طوس بمستی نموده عربده آغاز کرد خشمناک گردید
از ایوان بیرون خرامید جهان پهلوان رستم مرا از قفای او فرستاد
تا او را بخوشنودی برگردانم و باز بایوان رستم شتابم هرچند شتافتم از
وی اثری نیافتم تا بدین مکان رسیدم و ترا دیدم تو بگوی که گیتی
درین صحرا منزل گزیده از بهر چیستی طوس قصه خود بتفصیل بر راند و حکایت
خویش بگودرز کشوادگان از ازل تا باخر برخواند گودرز گفت غمین مباش
که کارت ساخته است و سرت بر فلک افراخته ترا بیکی از پسران خود ارزانی

دارم

دارم و سرت از اوج آسمان بگذرانم اکنون خوردنی چه داری بیاور
که مرا میلی تمام بخوردن طعام است طوس بچستی رفته نان و خورش پیش
آورده گودرز را رام خویش چون از خوردن طعام فراغتی حاصل نمود شراب
خواست و بزم میگساری بیاراست طوس جامی از آن شراب بیهوش ربا بگودرز
پر نموده خود در گوشه بفراغت غنود گودرز جام را لاجرعه نوشیده تو گفتی که دیده
از زندگانی دنیا در پوشید سرش بیهوش آمد و تنش بی توش طلسم را آواز
داد که ای ترک دیو نهاد بیا که صیدی دیگر بدام در افتاد و شکاری تازه
به بند در آمد طلسم شتابان آمده و بازوی گودرز را از قفا محکم دربست و
او را کشان کشان بمیان رباط آورده در پهلوی طوس نجابخش درافکند و هم
باز در سر راه بانتظار پهلوانی دیگر دویده بکشیدن و بربستن برگشته سری
دیگر مهیا بستاد سبحان الله چه شبیه است حکایت طوس را منکر او افرخش
خیمه برنشسته دور راه و به بند درآوردن یکان یکان از پهلوانان ایران همه را

شراب هوش ربا و ضایع این سپنجی سرای روزگار و افسونهای این زال
غدار که یکسان ابنای آدم را بفریب و فسون هوا و هوس بدام آرزو
و بستی با وجود آرزو پیوسته گذارد و برشته محکم علایق به بند در آرد دریغا که
دیدهای عبرت را غشاوه غفلت فرا گرفته و از ماهچهران شاهد خرد چهره در
نقاب مستوری نهفته است پیوسته در صحرای آرزو سرگشته و حیرانیم و در
تیه دشت آز آشفته و پریشان بزخارف دنیوی دلباخته ایم و خود را بعزت
و دولت موهومی خوشنود ساخته بهر طرف در عین گمراهی در تک و تازیم
و همچون نخجیران گرفتار کمند حرص و آز وقتی خبر شویم که پلنگ اجل بخون
ریختن روزگار دست و پای زندگانی بکمند فنا محکم در بسته است و رشتهای
دراز آز و آرزو چون تار عنکبوت از هم گسسته عاقل آنست که دست بکاری
زند که بکارش آید و روی براهی نهد که شاید بمقصود رساند و در گذرش این دو
روزه زندگانی بسر آید و آدمی در علاج مرگ عاجز و مضطر گذشت باید

در ساخت و نقد زندگانی باین بازیهای بیهوده در باخت ولی چه سود
که این حکایتها از نه دانیم و این داستانها بارنجه شماریم آنچه نباید میکنیم و بکاری
که نشاید دردی می آوریم مصراع افسوس که عمر گذشت بیهوده تلف رفتن بیژن در رسیدن
بیژن بنزد منیژه و گرفتار شدن او در دام آن چون گرد دلیر کمند بر کتف
بیژن بسته کردید و خاطر بیژن از مهم او نیز وارسته از دور نعره شنید
نگاه کرد سواری دید چون شیران نزد پلنگان بر خاشخر گاوان کیانی بازو افکنده
و کمر ملوکانه بر میان بسته بازوهای او زورمند است و پنجه های دلاوریش عهده
گیو تازان و خرامان آمد تا نزدیک رسید نظر افکند خیمه زرین دید و نگاری
شیرین با خود گفت من بارها این خیمه را دیده ام و در میان آن باده کشیده
ام آیا بعد از سیاوخش کرد این خیمه را که باینجا آورده است و این زن که
پرده است یارب این چگونه حکایتی است بدین اندیشه با خود تاملی داشت
بیژن چون دید که آن جهان پهلوان اندیشه ناک است مانند شیری خشمناک

باخود گفت مبادا نفر است چیزی دریابد پی اسب پهلوانان نشانه پرده از
روی کار برداشته شود کارها ناتمام گذاشته در نهایت شوخی و دلبری بربطی بچنگ
گرفته بنغمه پهلوانی نوائی برکشیده و آهنگی خوش از سینه برآورد گیو را چون آن
نوای خوش دلکش بگوش آمد سینه اش از نغمه دل آرای آن دلارام بجوش سبک از اسب
بزیر آمد و تمکین بر سر ریش پس بسوسن خطاب نمود که ای ماه روی مشکین موی این
خیمه کیست و صاحب خیمه کجاست ترا نام چیست و آورنده تو درین مکان کیست
از کدامین کشوری و چه شهری را مهر انوری سوسن گفت ای جهان پهلوان
تو اول نام خود باز گوی و در راه پیکان کی میپوئی تا بدانم ترا از پهلوانان چه نام است
و از آمدن باین دشت چه کام پس از آن من قصه خود بتو باز گویم و در رضای
خاطر تو بهر چه گوئی در جوییم گیو گفت ای دلارام مرا گیو گودرز خوانند و از جهان
پهلوانی من در ایران و توران سخن رانند نام من بر ایوان پادشاهان
نوشته اند و شیران از تیغ من در میدان بخون آغشته جهان پهلوان رستم

دستان بطلب طوس و گودرز روانه نمود که ایشان را با ایوان جهان
پهلوان باز گردانم و بهره وران خوش شدند و در بزم طرب نشستیم و قصه طوس
و پرخاش وی با جهان پهلوانان علی التفصیل باز گفت سوسن نیز حکایت
خود را بنوعی که با طوس و گودرز در میان آورده بود بگیو باز راند و آن
داستان را سراسر بوی باز خواند گیو چون گل خندان گردیده گفت ای
ماه رو خورش و طعام چه داری بیار تا صرف نمائیم و ساعتی بر آسائیم آن
برگشته ایام سوسن از جای جسته گفت جانم فدای تو باد هر چه خواهی آماده
است و با آنچه اراده نمائی مهیا جان خود از برای چون تو مهمانی نثار آرم
و آنچه مراد تست رسانیده آورده پیش گذارم سفره خورش پیش نهاد
طلایه و افسون زبان برگشاد گیو طعام خورده سر برداشت و هم باز با سوسن
بنای صحبت و موانست بگذاشت گفت ای ماه رو از آن آب هوش ربا و آتش
روح افزا اگر داری ساغری بپیما تا بر آتش دل آبی زنم و بطاق ابروئی

توشه ارابی توس بخواست و جامی از آن داروی جمشیدی پیش گیو نهاد
و دست بر سینه گذاشته بخدمت بر پا ایستاد گیو ساغر بیهوشی را بالا جرعه ببر
کشیده و چاشنی بیهوشی قدری چشیده گفت ای جادوگر فریبنده چنگ بچنگ
آر و نغمه عمر دراز و طرب بسپار توس چنگ برداشته دست به پرده جادو
گری بگذاشت اگرچه آهنگش مخالف بود ولی در گوش گیو براستی همایون
آمد با آنکه نغمه اش از پرده دف بیگانه بود عشاق مینواز از نوای آشنا می نمود
القصه ساغری دیگر از آن مینایی که بطوس و گودرز پیموده بود بگیو چشانید و
لدرو بچه به آن جرعه بیهوشی با برادری خامشان و بزم بیهوشان کشانید گیو
سر بجایی نهاد که رفیقان او نهاده بودند و دیده بعالمی کشاد که طوس و
گودرز کشاده بودند توس چون دید کار را تمام است رسید مقصود و
در دام طلسم را آواز داد که بزودی بیا و این بیهوشان فریب خورده را
بردار و در کنار رفیقان بگذار که بطالع جهان شهریار افراسیاب ترک صید

مراد گرفتار است و دام فریب شیرشکار طلسم ترک شتابان آمده گیو را
بدستان و فریب توس دستان از قفا بربست و کشان کشانش آورده در
پهلوی طوس و گودرز بسپرد و خود برگشته هم بر مسند صید شد بهبازی دیگر
بر در باز گذاشت لا اله الا الله نه توس از صید پهلوانان سیر آمده نه طلسم
از بستن پهلوانان و نگیر صید ها از دام غافل و صیاد در صید آنها
عاجل بود هوش رباینده ساقی فریبنده دام گیرنده غفلت بر آدمی غالب
نفس حصول آرزوها را طالب ازین دام جز گرفتاری چه خیزد و ازین باده بغیر
از بیهوشی چه برانگیزد و نعم ما قال فرد مخور فریب که عشق آن شراب گلگون
است * که در پیاله می است و چه میکشی خون است * راست چپ و گیو در رسیدن گستهم
بنیه و توس و گرفتار شدن او به بند چون گیو نیز بدام در آمد و نهال کم
توس را اشک بار ور گستهم نعره زنان و خروشان از دور پدیدار آمد و چون
شیر از پژوه آن دشت مردم خوار شکار نزدیک آن و آهنگاه رسید

آواز برکشید که ای صاحب خیمه رفیقان در کنار تو خفته اند یا بجای دیگر رفته
اند راست بگوی در راه حیله مپوی وگرنه به تیغ آبدار سرت از تن جدا سازم
و پیکرت چون خاره بخاک در اندازم طوس بر آن پیش دوید که ای سوار
دلاور من کسی را ندیده و آوازی غیر آواز تو نشنیده ام از افراسیاب فرار
کرده نزد شاه کیخسرو روانم و از مرز توران گریخته روان بکشور ایران حالا
که آواز تو شنیدم بر آن از جای جسته با خود گفتم مگر از نزد افراسیاب ترک
کسی بطلب من آمده اکنون مرا گرفته سرم از پیکر جدا سازد و مرا غلطان
بخاک و خون در اندازد اکنون که دانستم تو ای [illegible] جهان پهلوان ایرانی
خرم گشتم و با شادی ترا ام تو بمن باز گوی که از کجائی و درین بیابان سرگشته
چرائی گرامیجوئی وراه کدام کشور می پوئی گستهم گفت ای دلیر نوشین
روان دارای شیرین زبان من گستهم نوذری نژادم و دلیری شجاعت
نهاد برادری همچون طوس دارم و برتری از سپهداران مشهور

ایرانم و نسل توران کنده پرتاب دارم و از سهم خویش از آن پیکر
افراسیاب گرزم کار درست و مرز توران ارزشم بره دم زیر و زبر پهلوانان
ایران را سر درم و جمله را بر سر مانند افسر برادرم طوس نوذری با گودرز
کشوادگان پرخاش نموده روی بصحرا نهاد و گودرز نیز از قفای او عنان
برکشید و گیو باشاره رستم دستان آن دو پهلوان دو پهلوان دلیر را
از قفا روان شد و مرا نیز همراه برد و برای طلب ایشان سبک عنان از ایشان
خبری نجسته تو رسیدم آنها را ندیده ترا دیدم اکنون اگر مرا بجام شرابی در
یابی رسم میزبانی بجای آورده خواهی بود طوس شادان و خندان جامی
لبریز باده بهوشش برساخته و قدری از آن داروی بیهوشی بر در وی انداخته
بگستهم نمود داد و او را نیز از بیهوشی توش بیگانه نموده بجائی فرستاد که طوس
رفته بود و به بند بیش در آورد و گیو را در آورده پیلسم از جای برجست و دست
گستهم را نیز پنهان کمند مردم فریب محکم ربسته به نعل کشیده پهلوی برادر

مهترش جای داد و خود بیام رباط آمده دیده برراه پهلوانان دیگر گشاد آری
فرد گرگ اجل یکایک ازین گله می برد وین گله را نگر که چه آسوده میچرد **حکایت
دوم در آمدن بیژن بدان دهکده و دانستن او که این دهکده است و نبرد کردن
با پلسم و در آخر به بند افتادن** هر دم ازین باغ بری میرسد تازه تر از
تازه تری میرسد بیژن دلاور چون از رفقای پهلوانان بفرموده پور دستان
روان آمد و بتعاقب پهلوانان سبک عنان بهمه راه بسرعت و شتاب آمدی
دیده بهرسو در طلب پهلوانان نهادی تا اینکه از دور دیده اش بر آتشی افتاد
و روی بسوی آتش نهاده چون نزدیک آمد دیده برگشاد خیمه دید افراخته و کرسی
زرین در آنجا گذاشته اسباب نشاط در پیش آماده و پری رخی [illegible] در ایستاده
نزدیکتر آمد شاه نی بی آسمان دید و در آن میان پلی ابر گوهر زر پاشان
صدا بر نیاورده ساعتی با خود اندیشه نمود که آیا این خیمه چه باشد و صاحب
خیمه که باشد این بیابان جای رامش و طرب نیست یا رب مقصود از رامش درین

بیابان چیست همانا که افراسیاب ترک بحیله و مکر دامی درین راه گسترده است
و جادوگری تازه بدست آورده میخواهد از فرزندان ایران بدین نیرنگ دود برآرد
و پهلوانان را خوار و زار کند اندر و پس آواز بر کشید که ای خیمگی کیستی چکاره
پیران آی در بن قصه نمای که گودرز گشوادگان و طوس دلیر و گیو شیرگیر گستهم
نامدارگی رفته اند و در چه جا خفته اند راست بگوی ورنه گرزی مینوی که درین تیره
شب بشمشیر تیز ریز ریزت خواهم ساخت و خاطر از مکر و حیله تو خواهم پرداخت
پرستش چون آواز مهیب بیژن بشنید مانند بید برخود بلرزید پس لرزان
لرزان پیش آمد و دست از سر ترسان زبان بگشاد که ای جهان پهلوان ترا
چه افتاده است که چنین تندی و بدخوئی پیش آورده و بنای پرخاش چون
من بیچاره از افراسیاب گریخته داری من از مرز توران فرار کرده بنزد شاه
کیخسرو روانه ام و بجهت آسایش ساعتی آرام گزیده درین بیابانه چه دانم که گودرز
گشوادگان کیست یا طوس کو در چه جایست چنین اسمها تاکنون نشنیده ام و کسی از آنها

تاکنون درین دشت ندیده با من چه پرخاشی داری واین چه حکایتیست
بکذاری کر قاعده وآیین جهان پهلوانان ایران چنین است که زبان
عربده آغاز ند وبا مسافران وغریبان برک رزم سازند ساعتی فرود آی ودمی
انجا آسایشی نمای تا قصه خود بتو باز کوییم و بهمه طریق راستی پویم پشن
از مرکب جسته بخیمه درآمد و بر فراز کرسی زرین قرار جست کفت ای زن
اکر خورشی داری حاضر آور سوسن بریان رفته خوان خورش آورد و پیش
پشن کرد کذاشت و از دور لرزان و بریان ایستاده و با خود کفت این پهلوان
مشکل که بدام ما درآید و مقصود ما ازان برآید پشن چون از خوردن طعام
برآسود جام شراب طلب نمود سوسن جامی از باده بداروی بیهوشی برآمیخته
بدست پشن داد جهان پهلوان از دست وی کرفته پیش نهاد وکفت جام
شاه کیخسرو بیاشام و پس آنکه درکوشه جام را سوسن از آشامیدن آن جام
باده با خوده ذربن بمعذرت کشود که ای جهان پهلوان مرا میلی شراب نمیباشد

چندیست که از آشامیدن باده دست کشیده ام و چاشنی شراب نچشیده ام
پشن خشمناک کردیده کفت ای جادو کر فسون ساز باده داروی بیهوشی ریخته
خواستی که مرا نیز چون پهلوانان بدام درآری و در بند کرفتاری خوار و زار
کذاری این بکفت و از جای درآمد که سوسن را کرفته سرش از تن جدا نماید
سوسن از خیمه جسته پیلسم را آواز داد که مرا از چنک این دیو آشفته رها
ده که آنچه کرده ایم باطل خواهد شد و صفحه مرام از نقش حصول عاطل پیلسم
چون این بشنید بچستی و چالاکی بر فراز باره برآمد و بسوی پشن حمله در
جهان پهلوان چون نیک نکاه کرد ترکی قوی هیکل چون پیل دمان بنظر
آورد که بر باره کوه توان نشسته کرزی کاو سر بردوش آورده و نیزه مانند چوب
چناره بدست کرفته کمندی پرتاب بر فتراک بسته چون شیری خشمکین آهنک عربده
دارد با خود کفت که آیا این ترک پرخاشجو که باشد و نژاد وی از کیست که چنین
دلاور و رزم جویست و بدین کونه زور آورده به خود نیز و یک دی باره را نمود کفت

ای ترک پرخاشخر نام خود بمن بازگوی که کیستی و بمرز ایران قدم نهاده و از
بهر چیستی که قاعده افراسیاب این است که پیوسته بنیرنگ و افسون با ایرانی
عربده جوئی نماید و دست بحیله و مکر گشاید جهان پهلوان نام آور را چه کردی
و بحیله چه بر سر آن آوردی پلسم جواب داد که ای گرد گم کرده راه مرا پلسم
چیستی میگویند و تورانیان ارشیر من نام میخوانند پهلوانان را جمله کمند
پیچان دست و گردن بسته ام و همه را بگرز گران یال و بال خسته ام اکنون
ترا نیز چون ایشان بر بند در آورده و در کنار آنها خواهم سپرد و پور دستان
و برزو و فرامرز و زال زر را نیز دست و گردن بسته بر شتران بار کرده بتوران
از برای جهان شهریار افراسیاب خواهم فرستاد و پس انکه دست بچپاول بر مرز
ایران خواهم کشاد و خاک سیستان بباد خواهم داد انچه رستم بتوران
نموده با ایرانیان خواهم نمود دنیا پیوسته بر مراد پور دستان نخواهد بود این
چرخ دو رنگ چنین است در سم اخر ستیزه شعار همین روش پیش دارد و

مرهم با ریش راحت و رنج از هم جدا نشد و هیچکس را جاودان بکام دل نوازد
نواختن با گداختن توام است برداشتن با انداختن همدم گل با خار است و می
با خمار چون کسی را روز باخر رسد و دولت بانتها هر کاری که پیش آورد ضرر بیند
و بر نخلی که باید رطب بکارد خار چیند بر تیر پری که نماید خطا باشد زبان بهر سخنی
که گشاید بیجا فراز را نشیبی در پی است و ناز را نیازی در قفا است اکنون هنگام
زوال دولت پور دستان است و آخر داستان پهلوان ایران شیرن گفت
ای پهلوان ترک اینقدر ستایش خود مگوی و راهی که نه طریق مردان است
مپوی شبیخون آوردن کار مردان نیست و درستی با پهلوانان نرآدم
بیهوش تن بی روان است و پیکر بی روان را به بند در آوردن هنر پیرزنان
اکنون روز بازوی مردان خواهی دید و انچه با آن پهلوانان در عالم مستی
و بیهوشی کرده از من خواهی کشید این بگفت و بر پلسم حمله در آمد و گرز
گران بازوی رزم گستر پلسم سپر بسر آورده گرز شیرن بروی کارگر نیامد

۱۲۲

وچندان آزاری ندید پیلسم بچالاکی کمند از فتراک گشاده بگردن شیرن
درانداخت سر و گردن شیرن را به بند کمند محکم کشیده از فراز باره بخاک
تیره اش نشانید و پیش پای پهلوانانش بخواری و زاری کشانید شیرن لب از
حدیث مجادله بسته در پهلوی پهلوانان نشسته همین زبان نیرزش بطوس
دراز آورد که ای مرد بدخوی عربده جو این همه شر کینه جوئی تو است که بکار رسید
در روز ما بدین سان تیره گردید از دلیران و بخردان خشم و کین خلاف عادت
دراز نایره خشم و بدخوئی پیوسته خانه آرام و آسایش خراب این گفت و نفس
در کشیده دیده بر راه جهان پهلوان رستم دستان می پائید و می گرائید
مصراع هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند رحمت بیت و سیم در رسیدن فرامرز بنزد طوس
و خبر دیدار آوردن شیرن که این دامگاه است اما فرامرز گرد چون از ایران جهان
پهلوان رستم دستان از قفای گردان روان آمد و از عقب ایشان پویان
همه جا پی اسب ایشان را گرفته بسرعت باره رانده و بهر طرف مرکب جهانید تا رسید

نزدیک

نزدیک خیمه زرین که طناب و میخهای او از ابریشم و سیمین بود گردی کینه
وری دید در آنجا مهیا استاده گردنی قوی دارد و یال پهلوی با زورهای سطبر
چون دوران بیون و چشمان خیره مانند دو طاس پر از خون اندیشناک
گردیده با خود گفت آیا از آسمان باز چه شعبده پیش آورده و چه نیرنگ بکار برده است
یارب از بهر چه حادثه درین دامگاه خواهد بود که دام بلیه بر روی خود نموده تا
کمر بدلاوری بسته ام چنین هیکلی مهیب ندیده و بکسی چون این ترک پرخاشجو
نرسیده ام تا که باشد و مقدر چه باشد درین اندیشه بود که شیهه اسب شیرن
بشنید و شیرن را نیز نعره فرامرز بگوش آمد فرامرز فراتر آمد تا درست ملاحظه
نماید و بدقت دیده گشاید که ناگاه شیرن آواز برکشید که ای جهان پهلوان
با خبر باش که این دامگاه است و باده اش چون کاه مبادا تو نیز چون ما بدام
درافتی و روز ما تیره نمائی اینک همه پهلوانان را گردن با لهنگ نهاده در
میان رباط افکنده اند فرامرز چون این بشنید گرزه گاوسر بدوش برآورده

نعره دلیرانه از جگر برکشید که گفتی دریای عمان بجوش آمده یا شیر ژیان
بخروشش و گفت ای ترک خیره سر بچه جرأت کام بکام نهنگان نهاده و دیده
بزم شیران گشاده این مرز ایران است و محل شیران و پلنگان ترا چه یارا
که بر این خاک قدم گذاری و بهوس راه این دیار سپاری بمکر و فریب
آمدی که در مرز زابل دست بردی نموده باشی و از بهر خود نامی برآورده
باشی بگو ببینم نام تو چیست و نژاد تو از کیست که بر دست من کشته خواهی
شد و بتیغ من بخون آغشته پیلسم چون سخنان فرامرز دلیر شنید بدل هراس
ناک گردید گفت همانا که این جهان پهلوان رستم دستان باشد و گر
نه چنین گردی در مرز ایران نشان ندارم نعره برکشید که ای جهان
پهلوان تو نام خود بازگوی و بعد از آن از من کام خود جوی تو درین
تیره شب باین دشت چرا آمدی و از بهر چه چنین خشمگین آتش نهادی
گفت ای خیره سر نام من پنهان نیست که بر تو آشکار سازم من شاخ آن

پهلوانی درختم که پهلوانان جهان در سایه ام راحت گزینند مرا زال
دستان فرامرز گوید و از فرزندی من کام دل و مراد جان جوید ولی اکنون
نام من مرگ تو است و تیغ من شکافنده جوشن و ترک تو این بگفت و بسوی
پیلسم حمله در آمد کمان کیانی از بازو گشاده خدنگی چارپر بزه پیوسته
بر دیده پیلسم نهاده گشاد و داد پیلسم سپر پیش روی آورده خدنگ فرامرز را
از خود رد نموده دست بکمند پیچان آورد که بر وی فرامرز حمله در آید که ناگاه
از دو نعره زهره شکافی بگوشش رسید فرامرز نگاه کرد زال و دستان را
دید که مانند شیران نر خروشان است و همچون آتش جهان سوز جوشان زال
نزدیک رسیده برادری دلاوری پر عشق جوانی قوی هیکلی بنظر در آورد که با فرامرز
دست بجدال گشاده و دل به بند آوردن وی نهاده است با خود گفت که این
ترک دلاور از کجاست که در این دشت بدلاوری و جنگ آوری جرأت سخت
بیم ترسم که بفرامرز آسیبی ازین ترک دیوخو رسد فرامرز مرد میدان زیست

و در مقابل آدمی تواند زیست پس روی بفرامرز آورده زبان بپهلوی گفت
ای پور دلاور ترا با این ترک پیکار مصلحت نباشد بهتر آن است که تو او را
بمن واگذاری و بشتاب روی بسیستان آری و برستم گویی که وقت میدان
رزم است زیرا هنگام ایران بزوم افراسیاب باز نیرنگی تازه بکار برده است و
حیلتی نو پیش آورده ترکی بمرز ایران فرستاده که دمار از پهلوانان برآورده
و همه را پالهنگ بگردن نهاده است دیگر کسی از پهلوانان همراه او نخواهد بود
مگر جهان پهلوان رستم خود را زود برساند و جمله پهلوانان را از چنگ او
برهاند وگرنه روزگار ایرانیان سیاه است و حال همه تباه من با این ترک
اگرچه اکنون هنگام پیری است دست بردی خواهم نمود و پنجه بجنگ خونی
خواهم گشود اگر بخت یار و جهان آفرین مددکار است نخواهم گذاشت که پی بردی
بر زمین گذارد هرگاه عمرم بسر آمده و روز رزمها بشمار رسیده در این دشت
این ترک مست کشته خواهم شد آنچه سرنوشت من باشد پیش خواهد آمد تو بشتاب

روان شو و دیگر در اینجا درنگ مکن که جای تامل نیست فرامرز گفت ای
نیای پاک نهاد من چگونه ترا بگذارم و بروم آخر جواب خداوند پهلوانان را
چگویم وقتی که بگویند فرامرز خود جان خود را بسلامت برداشت و نیای کهن
سال خویش را در پیش ترکی دیو خو تنها بگذاشت دیگر اینکه جهان پهلوان رستم
دستان خاک زمین از خون من گلگون سازد و من بنبرد آز باک نشاید که
ای نوجوان مرد زال کهن سال را در میدان گذاشتی و خود را بسیستان بردی
علاوه بر اینها میترسم که تو با این ترک مجادله نتوانی نمود و پنجه نتوانی گشود
خدا نکرده همه نام ما زنگ بر آید و شیشه ناموس ما بسنگ دستان چون
این سخنان از فرامرز شنید جواب داد که ای پور دلیر من این عمر را بجها
کرده ام و بسی ها بخاک سپرده ام جهان پهلوانان کشته ام و خاکها بخون
آغشته ام از دنیا کامها یافته ام و نوک سنان سینه ها شکافته ام دیگر از زندگی
زمانه در بردن من بهانه باقی نمانده است تو از جانب من خاطر آسوده دار و دل

آزرده مدار که هنوز چندان از کار نیفتاده ام و باین مرتبه روی به پیری ننهاده ام
که در دست این ترک زبون آیم و از تیغ او غرقه بخون چون با دون منش مردی
کسی را با تو تغیری رسد زنشی نخواهد بود و طعن تو زیان نخواهد کشود فرامرز
چون سخن دستان را قبول نموده بناچار روانه نزد جهان پهلوان رستم دستان
آمد پس زال گفت ای پیر بخورده خمیده قامت که از عمر خود بتنگ
آمده که با من آغاز ستیزه داری و پای بمیدان جدال میگذاری همان بهتر که
تو نیز پی فرامرز گرفته روان شوی و از رفقای او شتابان دگر نه روزگار بخون
تو پنجه رنگین خواهد نمود و بر چهره تو درهای فتنه و کین خواهد کشود پیر چون خواهم
کار جوانان نماید رسوائی بار آورد و روزگار خود را تمنای بیجا تیره و تار زال
چون این سخن از پیلسم شنید مانند شیر ژیان بغرید و حمله بر پیلسم آورد و گفت
ای ترک خیره سر پهلوانان را تیغ باید بران باشد نه سال جوان اکنون
بنزد شیران رزم و دلیران تیز خواهم نمود و پنجه مردافکنی بر تو خواهم کشود در

پیرانه سر کاری بر سر تو بیاورم که دیگر آرزوی رزم دلیران نکنی و نام کارزار
با دلیران بیاد نیاوری هر گاه از چنگ من رهائی یافتی چنان دان که پنجه
شیران زبر تافتی سرت را بهمین تیغ از بدن جدا سازم و پیکرت خوار و زار
بخاک و خاره اندازم هر مکر و حیله که با پهلوانان بجا آورده بروز تو خواهم
آورد و پیکرت بگرز گران خورد خواهم شکست و بروی ترکتاز آورده گاهی
بنیزه و وقتی بسنان و دمی بتیر و کمان با او رزم سازی میکرد و او را از نبرد
آوری لرزان و هراسان می آورد و از آن سوی فرامرز تازان و دوان بارگی
راندی و همی از اندیشه دستان اشک از دیده فشاندی تا هنگامی که مهر
گیتی فروز روی بآرامگاه مغرب نهاد و بحصار بیستون در آمد و گاه زر نهاد دش
بر آمد رستم چون فرامرز را شتابان و تازان دید به نزد گفت که دانم
از بازی این زال غدار بسته زال دستان و پهلوانان ایران چه آمده
است که کسی از ایشان برگشته و فرامرز تازان و خروشان میرسد درین

داوری بود که فرامرز رسیده زمین بوسه داده با ادب ایستاد رستم گفت
ای فرزند چه روی داده است که چنین آشفته و پریشانی گفت ای جهان پهلوان
چه گویم که سپهر دورنگ تازه نیرنگی نموده است و بر چهره ما درهای فتنه گشوده از
مرز توران ترکی رسیده و در پای خیمه بر آسمان کشیده و همه پهلوانان را
دست و گردن بسته بخاک افکنده است و خود اکنون با دستان در میدان
جنگ مانند برق جهنده است دستان مرا به نزد جهان پهلوان فرستاد
که زود بچاره کار شتابان آید و بسوی ما روان دگرنه نام ما به ننگ برآید
و عرصه مجال بر ایرانیان تنگ آید رستم چون این بشنید همچون آتش خروشان
گردیده بفرامرز گفت ای فرزند این کار رنجدان نبود که نیای کهن سال را
در کارزار ترکی پرخاشجو شهسواری و خود نیز دشمن پام آری اگر خدا نکرده بوی
آسیبی رسد تلافی آن چگونه خواهد شد اکنون تو زودی لشکری از پهلوانان
دلاوران زابلستان فراهم نمای و از قفای ما بشتاب عنان سبکی کن من نیز ز

دستان روانم و بسوی او شتابان این گفت و بجوش برآمده با برزوی
دلاور چون باد صرصر روان آمد زمانی که ترک زرین مغفر آفتاب بعزم کشور
گشایی از کمینگاه مشرق ترکتاز آورد از پرده اندیشه پیدا نمایان گردید
چون زال دید که رستم با برزو شتابان و خروشان در رسیده به پیلسم گفت
ای ترک تیره روزگار اینک هم آورد تو آمد اکنون نبرد شیرافکنان خواهی
دید و نعره پیلکان خروشان خواهی شنید پیلسم چون نظاره کرد دو سوار شیر
شکار دید که از میان گرد نمایان شدند و هر دو مانند هژبران خروشان رخ بسوی
برزوی دیگر از بیم نفس نکشید رستم خروشان در رسیده و بزال گفت که ای جهان
پهلوان تو از میدان جنگ عنان بپیچان با بودن من تو چرا باید کارزار نمائی
و دست بجدال برکشی دستان گفت ای پور نامدار به یزدان جهان آفرین
قسم که من اینهمه جنگجوئی کرده ام تا اکنون چنین پهلوانی ندیده ام و نشنیده
شنیده رستم گفت ای پدر بهم اکنون سرش در کمند بسته آرم و از او فراغت

دیگر کند ارم پس به بزودی دلیر گفت که ای پور نامور تو خود را بر سر راه
توران برسان ودر آنجا بمان که مبادا افراسیاب ترک جا که سپاهی روانه نماید
و بر ما کمین ترکتازی کشاید بزد باشاره جهان پهلوان روان آمده در سر راه توران
دیده بان **داستان چهارم در رزم رستم با پلسم** چون رستم بزود
بر سر راه توران فرستاده وازان رکجه را آسوده خاطر آمد بجانب پلسم رو نهاده
پنجه دلاوری برکشاد از راه کینه او را تیر باران نمود و از پیکرش همچنان باران
خون روان آورد پلسم گفت ای پهلوان ترا اندیشه اینکه مرا از اینگونه
رزم جوئی بیمی یا هراسی خواهد بود در نظرم عرصه کارزار خانه زنگار وحدیکهای
پدران تو از بهر من باران بهارست بنهار چون تو در پیش من بقدر یک سوار
نیست مرا ازین جنگ هیچ اضطراب و اضطرار نه پندار که ز چنگ
من رهائی یابی یا دیگر بار بروی کیخسرو اشتابی کار تو خراب است و آرامگاه
ویران اطلاع افراسیاب چون ترا از اسب در افکنم دستهای ترا از قفا ببندم

پس ازان سر پلنگ ترا بفتراک بسته کشان کشان بمرز توران خواهم
برد و بسته نمکان خواهم سپرد وبه پهلوانان توران خواهم گفت که همین پهلوان
بود که پیوسته در مرز توران جنگجوئی آغاز داشت و قدم بر ترکتازی میگذاشت
بنوعی ترا در توران و ایران خفیف و سبک نمایم که مردم ترا بیکدیگر بانگشت
نمایند و زبان ملامت برکشایند رستم چون این سخنان از پلسم شنید از تیز
گفتاری او خیره فرو ماند و گفت ای ترک خیره سر تو کیستی که در عرصه نبرد دلیران
نام زور آوری بر زبان آوری یا قدم دلاوری پیش گذاری اکنون این خوش
دخفتن از برای تو دوخت کفن دوز بوده است و ترا بوی مرگ همچنان که دیده
معلوم است که خاک تو در مرز ایران است و پیکر تو نصیب کرکسان ای ترک خیره
سر بس چون تو را افراسیاب ترک با فسون و نیرنگ بجنگ من فرستاده و بر
چهره آن بیچارگان ابواب فتنه کشاده و آنها را بکشتن داده است و چه بسیار
پهلوانان بجنگ من پیش گذاشته اند و سر از خاک برنداشته اند تیر ان ار کمر

من با خاک یکسان آمده اند و شاهان از عرصهٔ نبرد دم گریزان تو کیستی که توانی
زبان بدین گونه حرفهای خشن گشائی و خویش را در نزد چون من پهلوانی نبرد
آوری ستائی ای بی نژاد دیو نهاد ترا در دیده بشرم نباشد و در خاطر آزرم
نیست که مردان دلاور را ناسزا گوئی و با چون من پهلوانی طریق بی ادبی پوئی
ترا بنوعی تادیب نمایم که دیگر ترکی بهوس رزم جولی نکند و هوای کینه وری
نماید این بگفت و گرزهٔ گاو سر مانند یکی کوه البرز بر فرق پیلسم کوفتن آورد
و چنان دانست که پیلسم با خاک یکسان آمد و پیکرش پرداخت آن ترک را تو
گوئی مگر باد بر روی زره بوده یا مگسی او را گزیده اصلا از صدمهٔ گرز تهمتن خبردار
نگردید و از قوت و توانائی وی دل از دار نیامد او نیز گرز بر سر دست آورده
به تهمتن حمله ور گردید و کمینه وری بجانب وی برده القصه بگرز گران مغز
یکدیگر کوبیدند و همچون شیران آشفته برهم دریدند زمانی بدین گونه راه نبرد
سپردند تا تاب و توان از یکدیگر ربوده آخر خسته آمدند و از آن کارزار

غرق غم و اندوه چون یک نیمه از روز بگذشت گردی از کنارهامون پدیدار گردید
و لشکری بیکران آشکار تهمتن باره برانگیخته بسوی آن گرد دوید تا حشم فرامرز را دید
که همچون شیران خروشان با ده هزار نفر از نوران زابلستان گرد آمده است و
در عرصهٔ گیتی از نهیب سپاهش آشکار نهنگانه رستاخیز چون رستم سپاهی
بدان آراستگی پهلوزادگان دلیر چون زواره و فرامرز مشاهده نمود و مانند
گل شگفته گردیده و لبش از شادی پر از خنده و پیلسم را گفت ای خیره سر تو
هنوز رزم دلیران ندیده و بعرصهٔ کارزار گردان نرسیده اکنون خاطرنشان
تو خواهد شد که در مرز ایران و کنام شیران بچه پای توان نهاد و در زبان بجوی
جهان پهلوانی نشاید گشود پیلسم گفت ای پهلوان مرا پیلسم نام نهاده اند
که با پیلان جنگ آوری نمایم و پنجه بر پنجهٔ شیران گشایم در مرز توران با خود هم
سری ندیده ام و بچون خود پهلوانی نرسیده ام و درین داوری نبود که کردی
دیگر از راه توران سر باسمان کشیده نمایان شد بستان بر آن گردیده بستیم

گفت ای پور دلاور این گرد جهان شهریار افراسیاب ترک است که باز بمرز
ایران لشکر کشیده و چون شیران عربده جو از کنام آسایش بعرصهٔ جدال دویده
است مرا دل ازین گرد هراسان است و خاطر سخت پریشان پس روی بفرامرز
آورده گفت ای پور اسپی درین پهن دشت می‌بینم که بهر طرف دوان است
معلوم است که پیکر پرورش بخاک یکسان است از بیم خاطر آشفته ام و می
ترسم که او را آسیبی روی نماید یا افراسیاب با او کمین کشاید اگرچه گردی
دلاور است ولی هنوز تجربه کار روزگار ندیده و نیست آیین رزم نیک نداند و
دلاوران را بچیزی نخوانند تب دار دستانش بسته بمرز توران آتش زند و پیکرش
بکینه و جنگ برخاک بسپرند درین بودند که گرد نزدیک تر آمد و درفش
جهان شهریار افراسیاب ترک آشکار گردید عرصهٔ جهان از گونه گونه درفش
سرخ و زرد و کبود و بنفش آمد و سپهدار ترک پیش پیش درفش اژدها پیکر
کوران زیر درفش جهان از گرد تیره شد و دیده مهر و ماه از چتر زرین شاه

افراسیاب خیره و دستان از بیم خروشان گردیده مرکب برجهانید و تا پیش برزو
بارگی براند دید برزو سپر زیر سر نهاده او را خواب ربوده است و سپهدار
ترک از دور بر او دیده گشاده بانگ به برزو زد که ای پور بخرد کم تجربه گیتی
ز لشکر افراسیاب در اضطراب آمده و پیکر زمین از سم ستوران لرزان
همچون سیماب جهان دریای آتشین شد و فضای عالم آب شسته بخود و جوشن
چه جای خواب است برخیز که هنگام شتاب است برزو چون سر از خواب
برداشت عالم در نظرش تیره آمد و جهان سر بسر پر از جرار گفتی مگر از زمین بجای
گیاه سنان روییده است یا از خاک بعوض خار پیکان فولادی سر کشیده و درفش
زرین شاه ترکان را دید سر بگردون کشیده و نعرهٔ ترکان تیغ زن بگردون
رسیده و پیل دمان در پیش صف ترکان خرطوم بفلک افراشته و بر پشت
آن تختی زرین بگوهر آراسته که نشسته اند برزو چون چنان دید جهان در نظرش
تیره گردیده و بدستان گفت ای جهان پهلوان اکنون به بخت بلند شاه کیخسرو و در

ز لشکر افراسیاب ترک برآرم و یک تن از ایشان زنده نگذارم این بگفت

رو در میدان کارزار نهاده دست برزم جوئی برگشاد حکایت پنجم در رزم

آزمائی زال دستان و برزوی جهان پهلوان بسپاه ترکان چون برزو روی بمیدان

جنگ آورد زال باره از جای درآورد و همان پیش برزو نعره زنان آمد و زبان

برگشاد که ای جهان پهلوان چرا در بارهٔ شاه ترکان پیرفانی نمودی و دیده بر ایران

گشودی از توران شاه مردی بر تافتی و بسوی رستم دستان شتافتی افراسیاب

با تو نیکی زیاد بجای آورده و هر چه خواستی از بهر تو بی کم و کاست مهیا نموده

پایه که ترا در پیش افراسیاب بود هیچ یک از ترکان را نبود تو از این دستان زال

چه جوئی و از قفای او از چه پوئی نه زانی که او از پشت سام نوازیست و از پی پدری

در پیش سیمرغ زیست سام او را از پی بچگی آورده و تربیت نمود و بفرزندی برداشت

آخر ترا عار و ننگ نباشد که بچون او پی نژادی نژاد خود منهی سازی و خود را

بفریب وی بنزرش ملامت جهان پهلوانان اندازی بیا تا بنزد جهان شهریار

افراسیاب ترک روی گذاریم و دل زال زر را از این اندوه پاره پاره پرخون آریم

برزو چون این سخنان از برادران شنید بر آشفته و خشمناک گردیده گرز گران به دست

آورده رو بسپاه ترکان نمود و زال دستان نیز از قفای او مرکب جهانده آن

دو شیر خروشان چون گرگان و ماران که بگله گوسفندان در رسند ترکان تیغ نهاد

از کشته پشتها پدیدار آوردند چون همان چنان دید از عرصه کارزار عنان

پیچیده گریزان تا بنزد افراسیاب آمده جگر از تیره اندوه کباب و آنچه از برزو

دستان دیده بود جمله را در بر افراسیاب حکایت نمود و بنکر آن دستان

زبان برگشود چون افراسیاب از این داستان آگاه گردید آهی از دل برکشید

غمهای کهنه آتشش تازه شده و اندوه و پریشانیش بی اندازه پس ترکان

گفت که ای شیران خروشان هنگام رزم است نه زمان بزم باید میان

دلاوری را محکم دربست و برفراز بارگی بر نبرد جوئی برنشست هر کس این سوار

دلیر را به بند در آورد نیمی از کشور من از آن او خواهد بود بیک ره و ران توران

بجانب برزو خروشان و تازان آمدند و اطراف او را فرا گرفته دست بگرز و
سنان کشیدند افراسیاب شادی نموده گفت آن دو سوار گرفتار آمدند اسب بر
انگیخت و تازان پیش آمد زال دستان و برزو را دید که چون شیران خشمناک
تیغ بر تورانیان نهاده و سیلهای خون از هر سو کشاده اند زنگ از رخسارش
پریده هراسان گردید و ترکان خطاب آورد که ای دلیران از برای شما
ننگی بالاتر ازین نخواهد بود که این دو سوار از دست شما رهائی یابند و دوباره
بسوی ایرانیان دیده کشایند برزو چون سپهدار ترکان را مشاهده نمود بدستان
گفت ای پهلوان تو در اینجا بمان و مشاهده رزم سازی من نما و ببین که چه
گونه دمار از روزگار ترکان بر آرم پس از آن تیغ از نیام بر آورده خود را
بدرفش افراسیاب رسانید و بیک ضرب علمدار او را با علم بدو پاره ساخته
هر دو را بر روی خاک انداخت پس از آن پیش صف ترکان آمده پیل
سفید را با تخت زرین افراسیاب پیش انداخته مرکب بسوی دستان در تاخت

هومان چون چنان دید از قفای برزو خروشان در رسید برزو شتابان خود را
بدستان رسانیده گفت ای پهلوان تو این پیل را گرفته با درفش نزد جهان
پهلوان رستم برسان تا من سزای هومان بر کنارش نهاده دست دلاوری
بروی بگشایم دستان پیل را با تخت زرین و درفش گرفته روان آمد چون
نزد فرامرز رسید فرامرز نعره زنان پیش آمده گفت ای پهلوان این پیل
و این تخت زرین را چگونه بدست آوردی دستان حکایت رزم برزوی
دلاور را سراسر باز راند و گفت ای فرزند بشتاب تمام خود را به برزوی
جوان برسان که در میدان کارزار با هومان در نبرد جوئی مشغول است
مبادا که از سپاه ترکان بوی آسیبی در رسد فرامرز چون شنید خروشان
خود را به برزو رسانیده صدا بر آورد که ای پهلوان تو شاخ پهلوانی درختی
و از نژاد دستان سامی که چون او پهلوانی روزگار بیاد ندارد مبادا
که این ترک پدر نشناخته از چنگ تو رهائی یابد برزو حمله ور گردیده نیزه بر سینه

هومان حواله کرد و برمان پیرپش آورده بر زد نیزه، چنان بر سر هومان نوخت
که هومان از اسب در غلطید ترکش و کلاهش از سر رها کرده بر خاک افتاد فرامرز
ترک و کلاه او را به نیزه برداشته بزور گفت ای پهلوان بیا تا این ترک زرینرا
نزد جهان پهلوان رستم دستان برده خاطر او را خوشنود سازیم هر دو عنان در
پیچیده از میدان کارزار روی بسوی ایرانیان نهادند ترکان نیز از قفای ایشان
در تاخته افراسیاب و پیران و هومان و روئین و گرسیوز و شیده و فغفور و سایر
پهلوانان جمله با لشکر گران جوشان و خروشان در رسیدند و در آن پهن دشت
سراپرده خسروی درکشیدند رستم چون چنان دید پیلسم را گفت ای گرد دلیر
اکنون هنگام غروب آفتاب است و زمان آسایش خورد و خواب ساعتی روی
بآرامگاه خود گذاریم و در راه آسایش بسپریم چون فردا بلند آفتاب برآید و
گیتی از نور خود فروزنده نماید باز هم بر سر کارزار آئیم و پنجه نبرد بر هم کشیم
هر دو جنگجو از میدان رزم عنان برتافتند و بسوی آرامگاه خود شتافتند چون

پیلسم نزد افراسیاب آمد زمین بوسه داده با دب ایستاد افراسیاب او را
نزد خویش خوانده از دو دیده سرشک بر چهرگان خود راند پیلسم گفت ای
جهان شهریار چرا اندوه گینی و بچه جهت غمگینی امروز در میدان نبرد کاری بزور
رستم دستان آورده ام که از زندگانی خود سیر گردید چون شب بسر وقت آمد
و وقت رزم سازی در گذشت از کارزار دست کشیده داشتیم و بسوی لشکرگاه
خویش عنان تافتیم چون فردا سپهبد اختران بعزم کشورکشائی از کمین
گاه افق عنان کشیده و زنگ ظلمت از آئینه روزگار بصیقل تیغ آتشبار
زداید من آن پهلوان زابلی را دست بسته نزد تو آرم و خاطر ترا از اندوه
وی آسوده گذارم افراسیاب گفت ای پیلسم نمیدانی که آسمان با چه
کینی آشکار کرده و چه سپهری پدیدار آورده و دو گرد از دلیران ایران همه
لشکرم را متفرق ساخته جان جمله را از نیزه و تیغ آتشبار گداختند درفش
مرا با پیل سفید و تخت زرین و ترک هومان گرد یغما بردند و بپای دلاوری در

میدان نبرد فشرده‌اند کسی که در مقابل آن دو دلاور نفس برآرد در همه لشکرگاه
من نبود از این چه سود که تو با رستم رزم آزمائی نمودی یا پنجه دلاوری کشودی
پیلسم چون این حکایت شنید پشت دست بدندان گزیده گفت ای
جهان شهریار سپاه ترا اگر سر جنگ نیست و نام و ننگ ندارند آخر ایشان
از مرز توران بجانب ایران از بهر نام و ننگ بستیز و جنگ آمده‌اند نه از
پی آرام و درنگ چه معنی دارد که این همه لشکر از عهده دو پهلوان ایرانی
بر نیایند باید همه برزم ایرانیان کمر تنگ در بندند و این همه ذلت و ننگ
ساری بر خود نه پسندند که من چون فردا از اسکام در رسم از خون ایرانیان
خاک سیه را سرخ رنگ آرم و عرصه مجال بر ایرانیان تنگ افراسیاب
از سخن پیلسم قدری آرام گرفته شادان گردید پس بفرمود که شیده
دلیر طلایه بیرون برده آن شب را بدقت طلایه داری نماید و دیده حزم
و هوشیاری بر کشاید تا غنوده دم این زال حادثه زای چه حادثه تازه زاید

روزگار شعبده باز از پس پرده شب بازی چه صورتی جلوه نماید و
از آن سوی رستم بلشکرگاه خود آمده بسراپرده خویش قدم نهاد و دیده بر پیل
و تخت زرین افراسیاب و ترک همراهان بگشت و پرسید که اینها را چگونه بدست
آورده‌اید و چه وقت حمله بر سپاه ترکان برده‌اید برزوی دلیر زمین بوسیده
حکایت رزم خود و دستان را با لشکر ترکان سراسر باز گفت جهان
پهلوان چون گل شگفته خندان گردیده و بدستان از رزم پیلسم و زور
بازوی وی داستانی حکایت نمود و زبان بستایش و وصف مردانگی او برگشود
که من تا کنون بچنین جهان پهلوانی برنخورده بودم و چنین جنگی که در
رزم جولی با او برده‌ام هیچگه نبرده بودم نمیدانم که این کار را انجام چه
باده مرا دلم در جام که خواهد بود پس برزو گفت که ای پور نامدار تدبیری
سوار گزین نموده همراه خود بردار و بهوشیاری روانه شده جهان پهلوان را
از بند رهائی دهی و در عرض راه پرخاشجوئی نمائی و بطلایه داران افراسیاب

دست برزم سازی برکشان برزو زین بوسیده همچون شیران زخروش
برآورد و با جمعی از دلیران روی براه نهاد چون قدری راه آمدند بطلایه
داران برخوردند خروش برآوردند که ای دلیران از کجا آمده بکجا میروید درین
تیره شب درین دشت از بهر چه می پویید مگر از جهان دار افراسیاب اندیشه
در دل ندارید برزو نعره برکشید که منم مایه جنگ آوری برزوی دلاور نبیره
جهان پهلوان رستم دستان که دمار از روزگار ترکان برآورم و جمله
ایشان را درین عرصه نبرد خوار و زار گذارم میروم که بند از جهان پهلوانی
بردارم و ایشان را از درگاه بوسش جدا گردانم زنم شنیده چون این
بشنیدند نعره برکشیدند که ای برزو تو مگر دیوانه گشته که هر چه بخاطرت میرسد
میخواهی بلشکر ترکان کرده باشی مگر بیکبار بخت از ما برگشته است یا روز
روزگار ذلیل و اسیر تو آورده که آنچه خواهی بکنی نمی‌دانی دیروز ترکان را سینه جنگ
جوئی نبود که تو جان بسلامت بدر بردی وگرنه ترا از نیقه توانائی و دلاوری

نمی باشد که بر ما مسلط باشی و مرا چون سایر سواران مدان این بگفت
و تیری بزه پیوسته بسوی برزو گشاد تیر بر اسب جهان پهلوان زاده
نامدار آمده بخاک در غلطید برزو پیاده با ترکان حمله ور گردیده زمین را از
خون ترکان در خون کشیده و بهر کس که حمله می آورد از چنگ او رهائی
نمی دید سواران ترک اطراف او را فرا گرفته بودند و کشیده نعره می کشید
که ای ترکان مگذارید که برزو پیاده از دست شما جان بسلامت بیرون برده
باشد که ننگی ازین بالاتر نخواهد بود و دیگر ما با ایرانیان نفس شمرانیم کشیده
و برزوی دلیر پیاده مانند گرسنه گرگی که بر رمه گوسفندان در افتد بگرز و تیر
و تیغ با ترکان مجادله و رزم جوئی می نمود و چون شیران زنجیر دلاوری
می کشود و سواری از سواران خود را بدستان رسانیده گفت ای جهان پهلوان
برزوی نامدار را ترکان از اسب در افکنده و اسب او را به تیر زده اند
و اکنون پیاده در میان جنگ با سپاه افراسیاب بکارزار مشغول است رستم دستان

چون این بشنید مانند شیران بخروشید و چنان دانست که برزوی دلیر بدست
ترکان کشته گردیده است زاری نمودی و همی گفتی پور دلیر اشیر افکن آیا
تنت در کجا بخون آغشته افتاده است و روی بمیدان نهاد و جهان پهلوان رستم
ز شگفت و بفرامرز گفت ای پور نامدار زود خود را به برزو برسان که مبادا
نام بر آورده او را تبه سنگ فرو برده گرفتارش سازند فرامرز چون شیران
ز و پلنگان کینه ور شتابان بسوی برزو روان آمد و دید که برزو پیاده در عرصه
کارزار چون آتش سوزان بجان ترکان در افتاده و از کشته پشته ساخته
است دستان خود را به برزو رسانیده نعره برکشید که ای پور دلاور ای
فرزند رزم گستر گیر این باره گیتی نورد را در بر آر و سوار شو و سواره رزم سازی
بنمای ای فرزند کسی پیاده هرگز رزم جولی نمی نماید و دست بجنگ نمی کشید
برزو چون مشاهده کرد دستان و فرامرز گرد را با سپاه دید بامداد وی آمده
اند بر فراز باره کی بر آمد و بر ترکان حمله ور گردیده نعره برکشید که ای جهان

پهلوانان کوشش نمائید تا دمار از جان ترکان بر آریم و افراسیاب را
خوار و زار کنیم القصه دلیران ایران و گردان توران تا زمانی که
این ترک زرین مغفر در پهن دشت افق سبک عنان آمد کارزار نمودند و
بکاوش تیر و نیزه خون از شریان هم می گشودند افراسیاب خبردار گردیده
خود را با سپاه ترکان بمیدان رسانید و دید که فرامرز و دستان و برزو
دمار از ترکان بر آورده و از خون سیلها جاری نموده اند انگشت ندامت
بدندان گزیده گفت من خود این بلا بسر خود آورده ام و گرنه کسی چه
میدانست که برزوی در شغنان زمین هست و چنین دلاوری پرکینه و کین
پس بسوی بشید آورده گفت تو اکنون خسته گشته روی بآرام گاه
خود بگذار و ساعتی آسایش نما و سیامنجی بمیدان در آمده غو کوس بر آسمان
رسید از آن سوی دستان به برزو خطاب نمود که ای فرزند تو نیز لحظه آرام
گرفته از خستگی بر آی و فی الجمله آسایشی نمای من امروز با پور پشنگ جنگ

آوری خواهم نمود و بر زد عنان بر تافته بفرامرز گفت که ای گرد دلیر تو در میدان
بمان تا من ساعتی خستگیهای خود را بسته آسوده آیم پس آنگه شتابان روی
بسوی رستم دستان نهاد و دستان صف آرایی نموده در برابر افراسیاب
بستاد افراسیاب روی به پیران آورده گفت پیلسم در خواب است و از
رزم ما زری به تنگ آمده آخر او را خبر کنید که اینک دستان پیر و فرامرز
جوان امروز صف آرایی کرده اند و لشکر بعرصه کارزار آورده اند پیران
نیز به پیلسم پیغام داد که ای جهان پهلوان چه وقت خواب است که
روی هامون از خون ترکان جیحون وار چیحون و کنار عمان است
و امروز پور پشنگ گرفتار در پنجه زال دستان پیلسم جواب داد که ای پهلوان
مرا تاب و توانایی رستم دستان نمانده است و قوت جنگ آوری باید
ندارم مگر این همه سوار از عهده یک تن بر نمی توانند آمد ترکان چرا این قدر
بیکاره شده اند و بی غیرت گردیده اند لهذا قدری این سخنان باز گفت و آلات

جنگ بر تن پوشیده روی بمیدان نهاد چون افراسیاب پیلسم را دید
با وی چربی و نرمی بسیار نموده زبان بلابه و خوشامد او برگشاد و گفت
ای دلاور کار ما از نبرد ایرانیان خراب است و چشمه زندگانی ما نمونه سراب
من بهرامی بازوی زورمند تو از توران سپاه کشیده بایران آمدم اکنون
تو میخواهی در کینه خواهی کوتاهی نمائی و مرا در جنگ برزدی دلیر گذاری
پیلسم از افراسیاب چون این سخنان شنید اسب بمیدان برجهانده قدری
میدان آرایی نمود و پس نعره برکشید که کجاست پور دستان رستم زابلی
دمار از روزگار او بر آرم و او را در برابر جهان پهلوانان در خاک و خون خوار
و زار گذارم دستان چون از پیلسم این سخنان شنید هراسان گردیده
شتابان روی برستم نهاد و سیل سرشک از دیده برگشاد و گفت ای
فرزند ندانم که آخر این کار چه خواهد بود و آسمان بر چهره ما بر چه درهای
فتنه و آشوب خواهد گشاد پیلسم باز بمیدان قدم نهاده و طلب تو را

کشیده است مرا نهصد سال از عمر گذشته است و چنین ترکی دلاور ندیده
ام و نه شنیده ام رستم چون گریه و زاری دستان بدید زبان برکشید
و گفت ای پدر از تقدیر خدا نمی توان روی برتافت و قضای الهی را چاره نمیشود
یافت کسی در روزگار جاودان نمانده است و پیوسته شادی و عشرت برای کی
مراد در عرصه زندگانی نرانده روزگار را اتفاق چنین است و آسمان دوار را
رویه چنین رنج و راحت باهم است محنت و شادی توام از این کار نباید دل
تنگ بود و بوقوع این حوادث نشاید بی آب و رنگ گردید جهان پهلوانی
و گیتی شهریاری این گونه کارها را لازم دارد و بدون این رنجها نمیتوان
گوی مراد از میدان در ربود و زبان برتری بر کوچک و بزرگ برگشود اگر عمر
من بسر آمده زاری و بیقراری ترا فایده مرتب نخواهد بود و هرگاه رشته
زندگانی محکم است از این گونه امور هراسان نباید شد کسی جز پاک پروردگار
انجام کارها نداند چیست و اگر تو از نه بخلاف قضا و قدر کاری از پیش بردارد

گیست پس برزو را پیش خود خواند و گفت ای فرزند من اکنون بکارزار پیلسم
میروم و نمیدانم بر سر چه دارم اگر عمرم بسر آمده و زوال روزگار بر من کمین گ
شاده است ترا از مرگ من بسیار زاری و بیقراری نمایی و مرگ خونین از
دیدگان برگشایی کمر خدمت شهریار جهان کیخسرو را بر میان جان محکم دربند
و از خدمت آستان او دوری مگزین که خیر دنیا و آخرت در خدمت و اطاعت
جهان شهریاران است این بگفت و سر در بر کجوشن و مغفر بیاراست و روی
بمیدان کارزار گذاشت چون پیلسم را نظر بر رستم افتاد خاطرش اندیشه
ناک گردیده پیش آمد زبان برگشاد و گفت ای پهلوان چگونه توانستی که بار دیگر
من قدم گذاری و در راه جنگ جویی با من بسیاری من امروز بعزم این سر از
خواب برداشته ام که ترا دست و گردن بسته نزد افراسیاب برده باشم
و خاک دشت را از خون ترکان آزرده باشم و تو امروز از چنگ من
رهائی نیابی و دیگر دیده بر شاه کیخسرو نگشائی و زابلستان را ویران سازم و دل

برزد و در آتش مرگ تو کند از تمام دستان پیر را در قفس کذاشته شهر بشهر
توران بکردانم و بکوچک و بزرگ بنمایم و بگویم آن پهلوانی که سام نیرم زمی
باز کرفت این است و آنچه دیو و دد چنین است ترا اندیشه اینکه من نیز چون
سیر ترکانم و در رزم جوئی تو مضطر و پریشان اکنون خواهی دید که از کرز
کران من ترا بسر چها خواهد آمد رستم چون ازوی این سخنان بی مغز
بشنید روی در هم کشیده مانند آتش بجوشید و کفت ای ترک خیره سر
ژاژ خائی چرا بدین مرتبه بی شرم و بی آزرمی و حد خود ندانی و پایه خویش
نشناسی آدمی خوب نیست اینقدر هم تیز مغز باشد و تهی از خرد و معلوم است
که ترا نژاد درست نیست و نسبی صحیح نداری که بدین کونه سخنان درشت
کستاخانه بر من می شماری آری رستم سخن حکیمانه کفته است و آنچه تجربه نیز
نموده ایم این است که مردم فرومایه کم خرد تهی از دانش چون به دولتی و منصبی
رسند و ایشان را دنیا مساعدتی نماید زیاده با مردم بی اعتدالی نمایند و زبان

بحرفهای مستخفانه کشایند القصه رستم کفت ای پلسم بسیار دلیران مانند
تو پای بمیدان کارزار با من نهاده اند و زبان باین کونه سخنان کشاده و از
دست من جان بیرون نبرده اند هزار نفر چون تو در نظر من بقدر پشه نمی نماید تو
کیستی که در برابر مردان دعوی پنجه دری و دادعای زور آوری نمائی بخدای
جهان آفرین قسم است که ترا بقدر آنکه رخش پا بزمین کذارد نمی کذارم
که نفس برآری و سخن کذاری البته بحکایت در مرز توران از جهان
پهلوانان رزمهای نمایان مرا شنیده که از من بدیوان مازندران چه رسید
و بسیر پهلوانان روزکار چه آمده نه چون عمر کسی را خواهد بسر آرد بنزد
من رهنمونش آید و بسوی من بکارزار کراید افراسیاب آنروز ترا بکشتن
داد که برزم من فرستاد و بس چون پهلوانان بکشتن داده است دورهای
ماتم بچهره پهلوانان کشاده است بکفتار نرم و شیرین ترا فریفته نمود و بر
چهره ات ابر فتنه و آشوب بکشود عنقریب در مرگ تو کنی که چشم

توانند خواهند نشست و گریه‌ها خواهند کرد و تو خیره سر کج نهاد بی ثمر از خود
بفسون او کشتن داده و بسیم و زر او فریفته گشته روی برزم چون منی
نهاده او افراسیاب و پیران در بحر اضطرار و اضطراب غرقه اند و بجهت بخت خود
از گرداب غم بهر کس و بهر شاخی دست انداز اند و جستی در سازند که شاید از
چنگ من رهایی یابند ولی این ندانسته اند که چون تو خیره سران را با من
یارای کارزار نباشد و در آخر خود خوار و زار آیند ترا نیز چون الکوس پهلوان
در زیر گرز گران بگدازند خود گریزان راه توران بسپارند تو این سخنان مرا
اگر در سر خردی داری راست خواهی شمرد و هرگاه مرد تیره رای نا خرد
خواهی بود فایده بتو نخواهد بخشید و برای خود از گرز من خواهی کشید چون
پیلسم این سخنان از جهان پهلوان رستم دستان بشنید از خیره سری
و بی هنری روی در هم کشید و زبان برگشاد که ترا پیکر اگر از آهن باشد
از گردش آسمان برده خواهد شد و از جفای روزگار فرسوده این بگفت و تیر

از ترکش

از ترکش برآورد و بر شست تیر باران آورد چون رستم چنان دید کیانی
کمان برسم جنگ درآورده پیلسم را بهدف خدنگ بلا ساخت آن دو پهلوانرا
جعبه از خدنگ پرداخته گردید و اندام و پیکر از ناوک پران خسته آمد پیلسم برستم
گفت ای پهلوان تو آن نبودی که میگفتی پیل دمان از ناوک پران من
بخون غلطان آید و شیر نر از خدنگ سوزان من هراسان چرا خدنگ تو
بمن کارگر نگردید و پیکر من از ناوک تو آسیبی ندید معلوم من شد که آنچه می
گفتی دری می شمری همه یاوه و گزاف بوده است اکنون که ترا در نبرد دیدم
دانستم که از تو کاری برنمی آید و اگر راست گفتی و هنری در بر داری اکنون
وقت اظهار هنر است پهلوانان ایران و توران از هر دو سو نظر بسوی من و تو
گشاده اند و دیده بر کارزار ما و تو نهاده اند چرا هنر خود آشکار نمی سازی
و پیکر مرا بشمشیر تیغ درخشان نمی گدازی پهلوانی خود را از برای چه روزی
نگاه داشته همسری چون من از بهر تو پیدا نخواهد شد دیگر مجال تامل و درنگ

نیست وقت مردی و مردانگی است هرچه داری بیار و مردانه پای در صف
کارزار گذار رستم از سخنان پیلسم آشفته گردیده کمند پیچان از فتراک کشوده
بسوی پیلسم حمله در آمد پیلسم نیز کمند برهنه دست آورده بجانب رستم
بتندی مرکب جهانید هردو کمند بسر و گردن یکدیگر انداخته زور آور گردیدند و
آنچه توانستند بهم توانائی و قوت خود آشکار آوردند هردو را باره و بازو از کار
افتاده خون از دهن و بینی ایشان گشاده شد و هیچ یک هم را از خانه زین حرکت
نتوانستند داد دستان پیر بر در بارگاه برهنه سر گشاده دست ایستاده روی
بسوی آسمان افراشته زاری می نمود که پاکا جهان آفرینا بر تو آگاه است
که رستم عمری است که کمر بخدمت سلاطین کیان بسته و بارادت خدمت
و جان فشانی میکند تو او را بدین ترک خیره فرزانی ده و ذلیل منمای و گرنه
ایران از ترک تازان افراسیاب ترک ویران خواهد شد و ناموس کیانی
بباد خواهد رفت القصه چون زمانی مدید آن دو پهلوان بهم روز آزمائی

نمودند بر هم غالب نگردیده کمند هردو پاره پاره گردید و هردو از زور سیر
آمده دست از هم کشیده ساعتی ایستادند پس رستم به پیلسم گفت ای گرد
دلیر الحال کمند و کمان و نیزه و تیغ چاره کار ما نشد همان بهتر که هردو از باره
زیر آمده میان محکم در بندیم و بکشتی گرفتن گرائیم تا ببینیم خدای جا دید کدام
یک از ما دو پهلوان بهروزی خواهد داد و کرا فیروز و خرم خواهم نمود پیلسم
گفت عیبی ندارد پس هردو از اسب زیر آمدند و بنای کشتی گرفتن گذاشتند

راحت بیست و ششم در کشتی گرفتن رستم با پیلسم و کشته شدن پیلسم بدست رستم

چون رستم با پیلسم دست بهم داده کمرگاه یکدیگر گرفتند رستم سر بسوی
آسمان کرده گفت ای داننده آشکار و نهان و ای آفریننده زمین و آسمان
تو مرا بخت بلند جهان شهریار کیخسرو نه از برای ترک تیره روزگار فیروزی ده
و با این خیره سر پی نژاد بهروزی بخش بر تو آگاه است که من عمر خود را در
آستان سلاطین عدالت آیین صرف کرده ام و در خدمت ایشان رنجها

برده‌ام اکنون روا نبود که در دست ترکی بی نژاد کشته آیم و از تیغ او در
میدان کارزار بخون آغشته. بلی طریقه ارادت این است که در قدیم الایام
بسلاطین داشته‌اند. رستم دوزابلی پیلسم کارزار دارد و کیخسرو در اصطخر
بعیش و عشرت برکف باده خوشگوار. با وجود این خدا را به بخت خسرو
قسم میدهم که مرا فیروزی ده. و فرزند خود را اول نصیحتی و نخستین وصیتی
که می‌نماید بخدمت و جان‌سپاری کیخسرو است. با اینکه کیخسرو محتاج برستم بود
نه رستم محتاج کیخسرو. خدا سیاه کند روی آن نمک بحرامانی را که جان و
حیاتشان و عزت و دولتشان بسته بالتفات و مرحمت پادشاه گیتی
پناه است و با وجود این طالب فتنه و آشوب و مایل انقلاب و اختلال‌اند
پروردگارا اقتدار این سلطنت ابد مدت را اگر رفاه انام و عزت اسلام
در آن است صفحه ایران از معدلت و مرحمت این خلیفه بحق پادشاه
باحق مانند روضه رضوان پاینده و برقرار بدارد و دشمنان و مخالفان

و منافقان این خاندان خلافت بنیان را در صفحه روزگار زنده مگذار
بمحمد و آله الاخیار. رجای واثق است که دعای صادق باجابت مقرون
گردیده باشد. باری آن دو پهلوان چون دو نر اژدها بهم پیچیده خاک
میدان بر آسمان افراشته و از غبار معرکه دیده کواکب بخاک انباشته
پهلوانان از دو سو بنظاره ایشان دیده گشوده بودند و چشم بیاری ستاره
نهاده و جهان شهریار افراسیاب ترک بدرفش نقش آوردگاه آمده و از دور بنظاره
می‌بود که کدام یک ازین دو دلاور برهم غالب آید و ظفر یابد. صدای تبیره
و خروش نای از دو طرف گوش آسمان کر نموده بود و اختران سرگشته
و آشفته. هر رستم بر پیلسم گفت ای دلاور تیز مغز تو دیگر روی مرز سقلاب
کشور افراسیاب نخواهی دید و چاشنی آرام و آسایش بکام دل نخواهی چشید
ترا گرز دستان دو زابلستان مهمان می‌نمایم و بر چهره تو درهای عذاب و
عقاب می‌گشایم. تو را برسه آن آرم که پیران فتنه جو برحال تو گریان

آید و افراسیاب چالان این بگفت و نعره از جگر برکشید و کمرگاه پیلسم را محکم بر
گرفته قوت نمود از دو جانب آنچه در قوه داشتند بکار آوردند و سعی نمودند و خون
از مسام یکدیگر گشودند هیچیک بر هم ظفر نیافته از کار افتادند دست از هم کشیده
دور از هم ایستادند ساعتی چون بر آمد باز بر سر کار آمده پنجه دلاوری بر گشودند
برزوی نامدار خود را بجهان پهلوان رستم رسانیده گفت ای نیای شیرگیر
تو قدری آسایش نموده رزم این ترک خیره سر بمن واگذار تا من دمار از
روزگار او بر آرم و پیکر او بخاک تیره بسپارم رستم گفت ای فرزند فرزانه
جهان آفرین در هر کاری یاور من بوده و بر چهره من ابواب عنایت گشوده
است این ترک را عرصه آن نیست که من از کارزار او دست در کشم و بتو
واگذارم جهان آفرین مرا بر وی ظفر خواهد داد و از آن سوی نیز پیران به پیلسم
در خطاب بود که ای پهلوان اینک جهان شهریار افراسیاب در میدان ایستاده
و زبان گشاده است که اگر رستم را دست بکمند بر بندی و برای کامگار آیی

نیمه مرز توران ترا واگذارم و جهت رهنمیه سپاه توران سپارم پیلسم خندان شادان
گردید نعره از جگر بر کشید و همچون پیلان مست بخروشید و کمرگاه رستم محکم
گرفته زور آوری بنمود رستم از خیره کی پیلسم بخدا نالیدن گرفت و چهره نیاز
بر خاک مالیدن گفت ای جهان آفرین چهار صد سال است که مرا بر جهان پهلوانان
برتری داده و بر گردنکشان سروری اکنون مرا در آخر عمر ذلیل ترکی خیره سر
منمای و بر چهره دستان پردازه ای تهمتن کشی و نام یزدان پاک بر زبان آورد
هر دو پای پیلسم را از پس کشیده او را همچون درختی قوی شاخ بخاک
افکنده دست و گردن او را بکمند محکم در بست و دستها بر فراز رخش بر
آمده خود را بزابلستان رسانیده برزو دوان دوان خود را برستم رسانیده
پالهنگ پیلسم را از وی گرفته کشان کشان بمیدان کارزار از این سو
بآن سو و از این طرف بآن طرف می کشید تا هر دو سپاه مناظره دشت پر
میشمردند و آنگاه بتیغ تیز پیکرش بر زد و دو نیم نمود و در هی نگاهی بر چهره افراسیاب

بگشود آری سزای کسی که از حد خود تجاوز نماید همین است و تنبیه خیره سران
دیگران شعار چنین پهلوانان ایران شد و بهانه نموده زبان بستایش جهان
آفرین برگشودند افراسیاب چون کار را چنان دید خروشان گردیده گفت من
خود با رستم کارزار پیش آورم و پیکرش بخاک میدان بسپرم نگذارم که از
اینجا بی‌آزار بزابلستان روی آورد و بکام دل طریق سیستان سپرد پیران گریه
کنان پیش آمد که ای جهان شهریار این چه اندیشه است که نموده و چه سخنی
است که زبان بآن گشوده رستم همان رستمی است که بارها رزم او را دیده و
شنیده و خود را نیز بارها زیان از او رسیده رستم را ضعفی روی داده و نه
ترا قوتی چگونه با رستم نبرد جویی نمانی و پنجه دلاوری زو کشی اگر تو بدست
او کشته یا بسته آیی مرز توران را جهان شهریار که خواهد بود و سپاه
توران را درین کارزار پشت گرمی و امید داری بچه خواهد شد درین داوری
بوده که سواری از تورانیان برخروشید که ای جهان شهریار روی زمین از

گرد لشکر سیاه شد و عالم سراسر لشکر و سپاه و اینک جهاندار کیخسرو با لشکر آن
پیکران در رسید و دیده آفتاب از تابش درفش کاویانی خیره گردید پیران از
رنگ از روی پریده با ناله و آه بافراسیاب گفت ای شهریار بحرف زنان
مکار کار خود تباه کردی و روز تورانیان سیاه فتنه خفته را بیدار نمودی و کینه
دیرینه را آشکارا کنون که کیخسرو با لشکر چرا پشت و پناه دلیر ایرانیان گردیده
و دیده جهان پهلوان رستم دستان رایت زرین او دیده دیگر بار را
چگونه یارای برابری با ایشان خواهد بود و تو را نه بی جنگ آوری افراسیاب
چون این سخنان بشنید همچون رعد بهاران برخروشید و مانند آتش سوزان
برجوشید و بر پیران به تندی گفت که ای پیر خیره رای زاری منمای و زبان
بتوبیخ مگشای مرا فیروزی خواهد داد و بر چهره ام ابواب بهروزی خواهد گشاد
نیزه فریدون و درفش پشنگ را در دست زابلیان خوار و زار نخواهم نمود و
در کف کیخسرو ذلیل و بی اعتبار نخواهد گذاشت بخدای جهان آفرین [قسم]

که تیغ بران دمار از روزگار کیخسرو برآرم و رستم و زواره و فرامرز را به بند
کمند درآرم و زابلستان را از نعل ستور توران زمین ویران سازم و شرار سنان
آتش در مرز ایران در اندازم طالع برسر کیخسرو و رستم بیاورم که در داستانها
باز گویند و دیگر ایرانیان با توران زمین طریق کارزار نپویند و خود با آوردگاه قدم
نهاده با کیخسرو دست بیجا دله خواهم گشاد و روز روشن بر وی تیره آرم و کوکب
بخت برا و خیره تو لشکر را از بهر کارزار چنانکه باید آراسته بیارای و درفشی
مرا بپای کن که من امروز در میدان کارزار با کیخسرو نبرد جویی خواهم کرد و رزم
سازی خواهم نمود **در حرکت سپاه دهشم در آوردگاه شاه کیخسرو با لشکرگاه رستم دستان**
و افراسیاب بجنگ کیخسرو چون رایت زرین کیخسرو درخشان گردید و هیچ درفش
کاویانی فروزان جهان پهلوان دستان و رستم و فرامرز و برزو پیش
رفته رکاب شاه بوسه دادند و جبین خدمت بر زمین نهادند و به شادی خسرو
زبان گشادند کیخسرو ایشان را تفقد و مهربانی نموده از گودرز و طوس و گستهم

و پرسش پرسید که ایشان کجایند و از چه روز دمی نیایند رستم زبان برگشاد که
ای جهان شهریار نه دانی که افراسیاب چه حیلتی پیش آورد و چه تدبیر زیرکی
نمود که همه پهلوانان را با پالهنگ بسته آورد و خاطرها را ازین رهگذر آزرده
و خسته پس داستان روشن و طلسم را چنانچه بود و زرد خسرو حکایت نمود
و بدگمان نیز رنگ زبان برگشود خسرو ازین خبر برآشفته گفت ایرانیان را
خواب و خور حرام است و روز عیش و عشرت تمام باید لشکر آراسته
بکینه جویی برخواست پس باشاره کیخسرو لشکر بیرون کشیدند و سپاه بیکران
نفیرهای دهر دهش تیره از لشکرگاه خسرو باوج آسمان برآمد و بهرام خون
آشام را خاطر از نهیب آن سپاه کینه خواه هراسان گردید زنده پیلان
در پیش صف خروشان بودند و ز بهر شیران از هر طرف نعره زنان جهان
دار کیخسرو از هر موج پیل برآمده جوشنده چون دریای نیل درفش کاویانی
بر فلک افراشته برد و روی زمین گرد و تیر و نیزه انباشته برزوی دلیر

در میسره جای جسته بود فریبرز در میمنه قرار داشت تهمتن پیل افکن در
پای درفش کاویانی رایت پهلوانی افراشته و از نعره دلاوری زهره شیران
را پاره پاره ساخته از آن سوی نیز افراسیاب ترک لشکر خویش را آراسته
پیران را گفت ای پهلوان اندیشه مکن بباش که اکنون میدان کارزار رشته
کیخسرو از موج پیل پر درد خواهم کشید و پهلوی او بخنجر خونریز خواهم درید
پس شیده روی آورد که ای پور دلاور تو درفش مرا در پیش بدار و
خود چنانکه من سپاه را آیین میدهم نگاه دار و در لشکر آرائی کینه
جوئی هشیوار و با احتیاط باش هراسان و لرزان مشو باندک آسیب دل از جای
روی از عرصه کارزار برگردان و آنگاه بتغفر رومی بر سر نهاده جوشن
چینی در بر نموده کمان کیانی بر بازو در افکنده چون کینه جوئی برابر و روی
بمیدان نهاده در پیش صف آواز بر کشید که ای کیخسرو بیداد کردای
شاه کینه در شرم نمانی که حرمت نیا و نبیرهٔ فریدون نیابی بسوی

ن لشکر برزم جوئی می آوری و بکارزار من روی بمیدان میگذاری از
خدا اندیشه نداری و راه انصاف نمی سپاری اکنون آخر کار است از
صف قدمی چند پیشتر گذار و با من طریق جنگ جوئی بسپار تا هر دو امروز
مردانه نبرد آوریم و کارزار گذاریم ببینیم تا گردش آسمان بکام که باشد
و باده مراد در جام کدام اگر تو در دست من کشته آئی و بسته کشتی همه
مرز ایران و توران مرا خواهد بود و مردم آسوده از جنگ و پیکار خواهند گردید
و هرگاه مرا بتیغ بران سر از تن جدا آید همه ملک ایران و توران ترا
خواهد بود و بی زحمت لشکرکشی و رزم آرائی مملکت را متصرف خواهی
و دیگر کمر بجنگ و کینه خواهی نخواهی بست و از اندیشه کارزار و جنگ
و پیکار یکباره خواهی رست و آنچه دلت طالب است یافته و بسوی مقصود
شتافته کیخسرو چون آواز افراسیاب شنید ز جوش بر زید و گفت ای
جهان آفرین تو دانی که افراسیاب شاه کینه وری است و جهانزاری

عداوت کمتر از حیله و نیرنگ باک ندارد و با هیچکس دل خویش را پاک من
اگر با او جنگ آوری ننمایم و دست به پیکار کشیم آیین کیش نیاکان از
دست داده‌ام که با نیای خود دست بجنگ گشاده‌ام و اگر برزم او نکوشم
دیده از پیکار او در پوشم جمله پهلوانان و گردن کشان سرزنشم نمایند
که کیخسرو از رزم افراسیاب اندیشناک گردیده با وی قدم بعرصه کارزار
ننهاد قدری از این اندیشه بر خود پیچیده چون بهیچ روی چاره ندید
از هودج فیل بزیر آمده و در جنگ جویی همچون شیران دلیر پهلوانان ایران
چون دستان و رستم و برزو و فرامرز و قارن و زنگه شاوران و رهام و
فرهاد کشوادگان دیدند که شاه کیخسرو عزم رزم افراسیاب دارد و دلیرانه
پای بمیدان نبرد میگذارد خروشان گردیده بزاری پیش آمده و تضرع
زبان برگشودند که ای جهان شهریارا اگر تو خود کارزار نمایی و با افراسیاب
نبرد جویی پس وجود پهلوانان را چه ثمری است و بودن گردان شیر گیر را

در رکاب تو که ام اثر آخر مردم نگویند که پهلوانان ایران عجب بی ننگ
و نامند که از دور ایستاده و دیده بتماشا گشوده‌اند و کیخسرو در میدان برزم
جویی مشغول است رستم پیش آمده زاری نمود که ای جهان شهریارا این چه عزمی است
که کرده و چه رای است پیش آورده ماتم سیاوخش را بر ما تازه کن و اندوه ما را
تازه مکن و اندوه ما را بی اندازه منمای برزو را رخصت ده تا با افراسیاب جنگ
آوری نماید و دست به پیکار گشاید که شیران نر از چنگ افراسیاب رهایی
نیابند و پلنگان پنجه بر با وی برزم جویی نگرایند آفتاب نتواند به تیزی شید با
بر افراسیاب تابد و آسمان را زهره نیست که با او دیده بگستاخی گشاید دمش
گدازنده همچون باد سموم است و آهن در پنجه زور آورش نرم مانند موم
کوه البرز از صدمه گرزه گاو سرش با خاک یکسان است و دل پیلان دمان
از نهیب نعره زهره شکافش هراسان کجا توان با آن ترک دلاور نبرد نمود
و چگونه می‌شود با چنان شیری جنگ آور دست رزم جویی گشود و آتش بر آن آتش

و شیر خروشان چون نام سیاوخش پدر خود بشنید بزاری بر آمد و ناله از دل
برکشید و گفت ای جهان پهلوان نبیره فریدون و پور پشنگ در میدان
ایستاده و مرا طلب می نماید اگر من ترا روانه نمایم مردم بمن زشت گویند
و راه توبیخ من جویند اگرچه پهلوانان ایران رزم مرا ندیده اند و به پیکار من
رسیده اند ولی اگر شیر بمیدان من آید با دلیرانه خواهم کوشید و همچون
شیران با وی خواهم جوشید امروز هنر خویشتن را بجهان پهلوانان آشکار
سازم و مردانه برزم و پیکار افراسیاب پردازم هرگاه جهان آفرین
فیروزی دهد شهریاری نماید وگرنه بی نیروی بازو دعوی سروری کردن
دلیل بادعای جهان شهریاری کشودن در بر خردمندان سخنی بیمغز است
و حرفی بی معنی شما سپه را در اینجا بدارید و راه حزم و احتیاط بسپارید که
من بجنگ افراسیاب چنگ کشوده ام و پیکار او را عزم نموده و دستان
چون دید که کیخسرو در سخنان [illegible] متقاعد گردیده عزم میدان کارزار دارد

پیش آمد و زبان برگشاد که ای شهریار این طریقه حزم و خردمندیست که جمله
پهلوانان و گردان و دلیران در میدان حاضر باشند و رزم جویی را مهیا و آماده
خسرو دست برزم گشاید و با افراسیاب بکارزار گراید هنوز از اندوه سیاوخش
کهنه نگردیده و خاطر ایرانیان ازین غم آسوده نیامده چرا می خواهی جهانی را
اندوهگین نمایی و بر چهره زابل و زرکار درهای ماتم گشایی اگر تو خود در رزم
آوری خواهی کرد پس ولایت نیمروز را چرا بمن داده و نام اختیار آن مرز
بر کف من نهاده ترا بیزدان دادار و بتاج جهان شهریار بجان سیاوخش
و بگردن فرازی درفش قسم میدهم که رزم پور پشنگ را بمن واگذار و روا
باین کارزار بکار تا درین پیرانه سر ببینی که چگونه رزم آرایی مینمایم و بچه
سان دست به پیکار میگشایم خسرو بدستان گفت ای پیر روشن رای تجربه
آموز تو خود دانسته که کسی بحیله و تدبیر از چنگ زال زر کار چون پیران
نبرد اگر روز کسی بآخر رسیده و شهر عمر بپایان آمده تدبیر پیر روشن [illegible] گردد

درخت خشک را از پیوند بستن طراوت حاصل گردد و شاخ افسرده را
برگ سبز آراستن خضارت روی نماید و سیاوخش را چون روز بسر آمده بود
در توران زمین با سر بی مغفر و تن بی جوشن در دست دمور و گروی کشته
گردید و بخون خویش غلتید و تو این حکایت را بهتر از همه کس آگاهی خود
بان مرحله [illegible] می خواهم مرا از این عزیمت مانع نیایی و بر روی من درهای ممانعت
نگشایی اگر من کین پدر خون او بر خاک نریزم که خواهد ریخت و انتقام
خون سیاوخش که جز من در عرصه نبرد با وی در خواهد آویخت دستان
و پهلوانان چون این سخنان از خسرو شنیدند در ورطه حیرت فرو ماندند
که خسرو را چه روی داده است که زبان باین گونه سخنان گشاده است مانند
کاوس تند خوی پیش نهاد کرده و بکینه جویی روی آورده آخر این همه
همان درخت است و شاخ همان نهال شگفت اگر بمزاج تند خو باشد
القصه چون کیخسرو دانست که دیگر از جهان پهلوانان ایران کسی یارای

انکار

انکار نیست و قدرت اظهار ندارند [illegible] امر نمود که شبرنگ مرا به زین گران
آراسته نزد من آرد و عنان او بدست من سپارد پس مغفر و جوشن بر بر راست
کرده کمان بازو افکنده گرز گاو سر بر دوش گرفته کمندی از چرم شیران
بفتراک بسته تیغ آتشبار بر میان استوار ساخته بال و یال فراخته مرکب از
جای بر جهاند جهان پهلوان رستم زال زر گفت که ای پدر تو گویی که
سیاوخش دلیر باز بروی بمیدان نهاده است یا شیر بری خشمناک پنجه و لاوری
برزم گشاده رستم چون کیخسرو را از دور آمده بمیدان دید مانند شیر خروشان
و خروشان و دیده عنان وی بگرفت و رکاب او بوسه داد که ای شهنشاه
ترا بجان شهنشاه و تاج و گاه قسم میدهم که ازین جای قدم فراتر مگذار و پیش
ازین جان بندگان باندوه زنانم میازار تو در اینجا بایستاده و دیده بنظاره
گشاده دار تا من افراسیاب بنبرد آورم و پیکر او را در زیر گرد کیخسرو قبول
نموده همان در نبرد جویی اصرار و ابرام داشت بزودی دلیر چون نخچیر [illegible]

پیش آمده زمین بوسه داد و زبان برگشاد که ای یادگار جهان شهریاران
داری برومند نهال جویبار تاجداران مرا دستوری ده تا سخنی چند بعرض شهریار
رسانم و حرفی دو بخدمت جهان دادار برانم شهریار تاجدار گفت روا
باشد هرچه در دل داری بگوی و راه بر سخنی که خواهی بپوی که از تو خواهم پذیرفت
گفت ای شهریار تو آگاهی که مرا از جنگ و پیکار آرزوئی نبوده و دست بخنجر کارزار
در رزم جوئی بکاری نگشوده ام از آن دل که مرا افراسیاب با فسون و نیرنگ
بمرز ایران آورد و تاکنون چه با ایرانیان و چه در استخلاص از بند و زندان
و چه با افراسیاب و ترکان جز کینه وری و رزم گستری پیشه و هنری نداشته ام
و همه را زیر شهریار آگاه و در جمله انچه گفته آمد گواه است نیاکان من چون
سام و دستان و رستم از پادشاهان و جهان شهریاران نوازشها
دیده اند و بدولتها رسیده اند شهریار درین کارزار با من همان کند
که شاه کیقباد در جنگ نخستین با جهان پهلوان رستم نامدار نموده مرز

غزنین و کابل و زابلستان با منصب جهان پهلوانی بوی ارزانی داشت
و فرق او را باین عنایتها بذروه اوج آسمان برافراشت اکنون شهریار
بنوی تخت کیان را بفر خویش زینت داده و مانند نیاکان تاجدار بنای
عدل و داد نهاده باید آن کند که سلاطین نامدار را از نیاکان او ارث است و کاری
نماید که در خور شهریاران تاجدار است کیخسرو چون این سخنان از زال بشنید
اندیشه مند گردید و گفت ای پهلوان بگوی تا ببینم چه آرزو داری
گفت ای شهریار اگر پیمان ببندی که آرزوی من برآری در پیش
جهان شهریار اظهار نمایم و بحصول انجامد زبان برگشایم کیخسرو عهد
نمود که انچه تمنای زال باشد برآرد پس زال بستدعا نمود که رستم فرامرز را
جهان شهریار بمن اشاره نماید تا در حضور شهریار بدین جنگجوئی نمایم و
بخون سیاوش باز بیچاره دلاوری برگشایم اگر افراسیاب را منهزم ساخته
خاطر از رزم او پرداختم خدمتی بجای آورده منظور نظر عاطفت جهان شهریار

گردیده‌ام و هرگاه در دست او کشته شوم همین نام مرا بس است که شهریار
تاجدار از پهلوانان ایران مرا گزین کرده بجنگ افراسیاب نامزد فرموده
و در دست پور پشنگ دلیر و جهان شهریار کشته گشته‌ام کیخسرو چون این
گونه سخن از برزو بشنید روی به بستان آورده گفت معلوم شد که این
جوان پهلوان این گونه زبان آوری از تو آموخته و شخص نیست که از زاد تو
و پسر سهراب گردد است که شیرین زبانی مرا بجوش آورده و گر نه این
ازین رزم جوئی با افراسیاب بزمی گشتم هر چند گمان بود که برزو از
دانش بهره وافری ندارد ولی این بدانش قد بر نیکوتر از پیران و
دستان است بنعم ما قال فرد مرد پنهان بود بزیر زبان تا نگوید سخن هنرش نهان
جوهر مردم در رجوع خدمت شخص آید و هنر هر کس در انجام و اتمام کار
معلوم شود و گر نه تیغ هندی را با داسی که در نیام باشد با پاره آهن چه فرقی
در میان است و حکیم دانشمند را با جاهل بیخرد در حالت سکوت چه تفاوتی عیان

القصه شهریار تاجدار گفت که چون برزو از ما پیمان گرفته است نشاید که از پیمان
او بگذریم و او را در میان جهان پهلوانان خفیف و بی پایه گذاریم رستم و جمله
پهلوانان زمین بوسیده ثنای شهریار زبان گشودند و برزو تحسینها و آفرینها
نمودند پس از آن جهان شهریار به برزو گفت که اکنون در جنگ افراسیاب
هوشیار باش و سر خود را از تیغ بران او نگهدار مبادا که خود را گرفتار کمند
او سازی که شیران جنگ آور را از کمند پور پشنگ رهائی میسر نیست و خلاصی
حاصل نه پنجه زور آور دارد و دل شیران زبر زوی دلاور زمین بوسه داد و عرض
نمود که ای جهان شهریار بفیروزی بخت تو با او جنگ جوئی نموده زمین تیره
از خون او گلگون آرم و میدان را از خون ترکان چون دامن جیحون
شهریار خواهد دید که با دشمن او چگونه کارزار نمایم و چسان دست
او کشیم این بگفت و مرکب از جا می جهانده روی با فراسیاب آورده
چون شیران جوشان و خروشان بود تا به نزدیک شاه ترکان رسیده زبان

برگشت و گفت ای ترک برگشته بخت و ای شهریار تیره روزگار بارها زبردستان و
مگر بجنگ کیخسرو آمدی و کینه ایرانیان نجسته پوشش را مکرر از توران لشکر
کشیدی اکنون از دست من رهائی نخواهی یافت و از ضرب تیغ من بدر
او بار خواهی شتافت افراسیاب مانند شیری خشمگین در عرصه کارزار چون
مهیای جنگ و کین دید زبان برگشاد که ای مرد پدر ندیده اسم پدر
نشنیده ترا از شاه و سپاه شرم نیاید که بجنگ من دست گشاده و روی
بمیدان رزم من نهاده مگر کیخسرو عار و ننگ ندارد که پای بمیدان نمی گذارد
و از جنگ روی نهان آورد و نمی خواهد که کارزار کرده تا جهان شهریاری
توران هم از آن او باشد یا مرز ایران از آن من چرا باید این همه سپاه
سالها زحمت و خواری کشیده بجهت رزم ما روی آرام و آسایش نبیند
دیگر اینکه تو بچه روی با من کارزار می نمائی و زبان باین گونه سخنان دراز
می کشائی مگر سرزنشکان از نظرت رفته است که در آنجا به بزرگی مشغول

بودی نه از توران خبر داشتی و نه از ایران از تربیت من پهلوان نام
آوری گردیدی اسب و جوشن و مغفر بخود دیدی و در میان پهلوانان نام
برآوردی و اکنون حقوق مرا فراموش کرده که بروی من شمشیر کشیدی و بسوی
من گستاخی و بی ادبی و بدی مرا عار آید که با چون تو کسی بی پدری کارزار
نمایم سلاطین با سلاطین کارزار می نمایند و شهریاران با شهریاران دست
بجنگ می گشایند تو کیستی که با شهریاران خواهی جنگ جوئی نمائی چرا
حد خود ندانی و قدر خویش نیابی عنان از میدان من برتاب و چون خود
بی پدری را دریاب ترا از رزم افراسیاب چه افتاده است کیخسرو خطا نموده که
ترا بسوی من فرستاده برزد و چون سخنان افراسیاب شنید مانند شیران زنجیر رنجیده
و گفت ای شهریار توران سیاوش کاوس تبهر نیستی و نژاد تو از نژاد آن
برتر نبوده سیاوش در مرز توران بدست گردی بد گهر کشته گردید گرفتم که تو
سیاوش را دیدی ولی من از کرده شرم گرفتستم که با سیاوش چنین جو لی

نموده او را پی کند و سر از تن جدا نمود چرا در جنگ جوئی این همه بهانه می آوری
دستان نیرنگ های ترا بمن برشمرده است و من این گونه سخنان از تو دست
بازداشته برای تو برگشته است خواهم گذاشت این بگفت و دست بگرز گران
برده با افراسیاب حمله ور آمد **رزمگاه چپ هشتم و رزم جوئی برزو با افراسیاب**
افراسیاب چون چنان دید نعره چون پلنگان جنگی از دل برکشیده
بر برزو حمله ور آمده خدنگی بر کمان کیانی نهاده بجانب برزو برکشاد و از قضا
آن خدنگ برق آهنگ به پهلوی برزو جا جسته خون از وی روان آمد
دل برزو از بیم افراسیاب هر آن برزو نیزه گان بر سر دست آورده افراسیاب را
تیرباران نمود از تیر آن دو پهلوان جهان روشن همچون پر غراب
آمد و جوهر دار عقاب چون هر دو را ترکش از تیر تهی گردید دست بگرز گران
آورده مانند سنگ آهنگران بر سر و مغز یکدیگر کوفتن گرفتند سپاه ایران
و توران را دل از کارزار ایشان هر آن بوده خاطر پریشان که آیا بخت

کرا یاری نماید و اقبال بر چهره که ابواب فیروزی گشاید شاه کیخسرو دست
بسوی آسمان برداشته بیزدان جهان آفرین زاری می نمود که ای جهان
دادار تو خود دانی که افراسیاب جهان شهریاری فتنه جوست و مانند اهریمن
لجوج و بدخو طالب پیشی است و این کینه اندیشی سیاوخش را بیگناه سر از تن
جدا نمود که بکام دل جهان شهریاری نماید و کینه توز را تاج از سر شهریاران
رباید تو بیاری خود برزو را بر وی ظفرمندی ده و خاطر مرا ازین رنگ خورسندی
القصه آن هر دو را دست از کار افتاده از دور ایستاده بیکدیگر نظاره می نمودند
چون ساعتی بر آسودند هم باز پیش آمده دست بکینه و جنگ گشادند و روی
بزم و کارزار نهادند در اثنای کارزار پیران خویش را جهان شهریار افراسیاب
رسانیده گفت ای شهریار تا چند ار چرا با برزو کارزار می نمائی و با چنین
شیری عربده ساز دست به نبرد می گشائی شهریاران را جنگ جوئی مناسب
نباشد در رزم آزمائی در خور نیفتد ترا از تخت باید نشست و از سر کارزار پهلوانان

گذشت ترا اگر خدا گذارده بر دست برزو گرفتار آئی همه نام و ننگ تو بباد رفته
خواهد بود و جهان شهریاری از یاد همه توران زمین از کینه برزو خراب
گردد و از یادها فراموشش نام افراسیاب چرا خود را بدام بلا انداخته با برزوی
پی بهره رزم ساخته افراسیاب گفت ای پهلوان مرا نیز دیده از این
کارزار پر آب است و جگر از این غصه کباب که برزو در پیش من کینه دیگر
کرده است و با من کارزار مینماید ولی چه سازم که آسمان با من اینگونه
کینه‌ها آشکار میسازد مرا این گونه فتنه‌ها می‌اندازد و پس به برزو
خطاب آورد که ای گرد بیوفا دیگر از آئین رزم سازی چه داری که آشکار
نمائی تا پهلوانان را معلوم شود که ترا هنری هست یا نیست برزو آشفته گردید
گرز برگرفته بر فرق جهان شهریار برافراخت گفتی کوه البرز بود که فرود آمد افراسیاب
سپر بر سر کشید و از صدمهٔ آن گرز گران دنیا در نظرش تیره آمد و برزو
در پیش چشمش خیره کمند از فتراک گشاده بر یال و بال برزو در انداخت برزو

نیز کمند از فتراک گشاده بر گردن افراسیاب در افکند هر دو دری از یکدیگر بر جسته
نهیب بر مرکب زدند و چندان که توانائی داشتند قوت نمودند شیده پسر
افراسیاب چون دید که جهان شهریار را سر در کمند برزو گرفتار است نعره از دل
بر کشیده به ترکان گفت که حمله حمله آورید و روی بکارزار گذارید که مبادا
شاه ترکان را از برزو آسیبی روی نماید که مرز توران از کینه برزو زیر
و زبر خواهد گردید و بهمه جهان شهریاری ما نباید و چابدست‌تر ترکان یکبار حمله در گرفتند
نعره‌ها از دل برکشیدند و روی آسمان از گرد تیره آمد و دیده مهر و ماه خیره
از آن سوی نیز جهان پهلوانان رستم دستان با ایرانیان روی آورد که
پای در میدان گذارید تا این ترک جهان آشوب را که از یم از چنگ برزو
رهائی یابد بیکبار پهلوانان ایران روی بمیدان نهاده دست بجنگ و جدل
برکشیدند و از غوغای دلیران بحران بود و آسمان از نعره شیران لرزان
سیلهای خون از هر طرف روان آمد و از کشته در همه دشت پشته‌ها عالی

از سم اسبان زمین بر آسمان رفت و موج خون از میدان تا ایوان کیوان
درین معرکه لهاک و فرشیده که محافظ رباط و دیده بان پهلوانان بودند چون
دیدند که گرد از میدان به آسمان رسیده و رستم و دستان بسوی جنگ و رزم
گرائیده اند رباط و پهلوانان را واگذاشته راه هزیمت برداشتند
چون بمیدان کارزار رسیدند دیدند که فرشیده و پیران در میدان با برزو
دست بجنگ کشاده اند و دل بمرگ نهاده و از آن سوی نیز رستم و دستان
دهقان در قلب سپاه و ایرانیان از رزم جوئی را میان بسته انگشته تیغها
ساخته اند و ترکان را به تیغ بران پی و دست انداخته فرامرز
چون دید که لهاک و فرشیده از رباط روی بر تافته اند یاران خطاب
آورد که بهتر است که روی برباط آورده پهلوانان را از بند رهائی دهیم
پس یاران خرم دست داده روی بسوی کیخسرو نهیم این بگفت و خروشان
داخل رباط گردیده پهلوانان را خسته و زار و در بندهای گران گرفتار دیده حمله را

دست دگر دلگشاده از بندها نمود و روی به بیژن آورد که ای جهان
پهلوان اکنون ترا دو نوبت است که بند تو زایل گردیده گرفتار گشته و از زیر تیغ
افراسیاب خوار و زار آمده بیژن فریاد برآورد که ای جهان پهلوان امانم
که آسمان را با من چه کینه دیرینه است که مرا پیوسته بدین بلاها مبتلا سازد
و بدام هلاکت در اندازد پس جمله پهلوانان را چون طوس و گودرز و
گستهم و گیو و بیژن روانه نزد شاه کیخسرو نموده خود تا مدان و گرازان نیز نزد
جهان پهلوان رستم دستان آمد رستم را چون دیده بر وی رفت و گفت
ای پور دلاور تو در اینجا چون آمدی چرا رفتی بسوی رباط که از جهان
پهلوانان خبری گرفته باشی که آیا ایشان را افراسیاب بی باک به هلاک
ساخته است یا در قید حیات اند فرامرز گفت ای پدر نامدار جمله را از بند
رهائی داده صحیح و سالم نزد شاه کیخسرو فرستادم پس از آن بجانب توغان
دلاوری کشادم رستم را خاطر از حصول این نوید خجسته خرم آمده چون هلاک

دلیران ایران از این روی ترکان آورده دمار از روزگار ایشان برآورد
فرامرز نیز خروشی از دل برکشیده با گرزه گاوسر بهر طرف حمله در بودی
و بهر کس رسیدی سرش از تن ربودی دیده آتش دلاوران میان بهوان کشیده
افتاد که بسوی دستان دست بجنگ گشاده بودند دیده بروی نهاده خروشی
برآورده با گرز گران بجانب شتافته حمله در آمد شیده سپر بر سر آورده
حمله مه گرز سپر از دستش رها کرده خود را در میان سواران انداخته از نظر
فرامرز پنهان گردید بهوان نیز چون شیده را گریزان دید روی بر تافته
سوی توران شتافت دلاوران دو لشکر تا زمانی که سپهدار انجم دختر
در خلوتخانه مغرب آرام پذیر گردید تیغ بران بر هم نهاده سیلهای
خون از یکدیگر می‌گشادند چون جهان روشن از دود ظلمت تیره آمد
دیده مهر و ماه خیره از غبار میدان کارزار هر دو لشکر از جنگ روی برتافته
بآرامگاه خویش شتافتند جهان پهلوان رستم دستان با پهلوانان خرم

وشادان نیز و خسرو آمده زبان به ثنای شهریار گشادند خسرو فرامرز را
برزو را تحسین نموده به بیدار طوس و گیو و گودرز و گستهم و پیران سرور شادان
گردیده پس ترکه شاوران فرمود که باتفاق فریبرز طلایه بیرون برده امشب را
بطلایه داری مشغول باشند ترکه شاوران و فریبرز شیران نفر بوده شاه
کیخسرو تا جدار طلایه بیرون برده بحراست دیده بانی مهیا ایستادند از آن
سوی افراسیاب بلشکرگاه خویش آمده بشیده گفت ای پور نامدار مرا دیگر
توانائی جنگ آوری نمانده همان بهتر که خود را بمرز توران رسانیده حیلتی دیگر
اندیشیده باشیم من اکنون بجانب توران عنان بر تابم تو طلایه بیرون
برده تا دو پاس از شب مشغول طلایه میباش پس از آن تو نیز از قفای ما
شتابان روان شو این گفت و با سایر تورانیان و پیران روی براه نهاده
براه آن دشت با پی سپر بود ترکه شاوران از پره بیابان غوغای ترکان
بشنیده شتابان و خروشان پیش آمده نعره برکشید که ای سواران از کجایید

و درین وقت سرگشته چرا نه پیران آواز داد که شیده دلاور است که از
شاه ترکان آزرده خاطر گردیده روی بمرز توران نهاده است زنگه چون
این بشنید خروشی برآورده بر ایشان حمله ور گردید افراسیاب چون
چنان دید به پیران خطاب نمود که ای پهلوان ما را چاره جز کارزار می باید
باید کوشید و خود را از چنگ این دلیران مستخلص گردانید از دو جانب
جنگ در پیوسته شد و سیلهای خون روان آمد و حصه از سپاه
زنگه شاوران تیغ تورانیان کشته گردیده روی از جنگ برتافته
دیگران نزد شاه کیخسرو آمدند شهریار از ایشان پرسید که شما را چه روی
داده است درین تیره شب چه افتاده فریبرز زبان برگشاد که ای
شهریار سواری از دور پیدا نمودیم و دیده بر رزم ایشان گشودیم
زنگه خلاف حزم بجای آورده دران تیره شب کارزار پیش آورد و ما را
پراز از جان خویش معلوم شد که ان سواران جهان شهریار افراسیاب

بوده است و بری توران عنان هزیمت گشوده چنین شد که ما را از
تیرگی شب بخت تار آمده آخر سرگشته ستم شعار شاه کیخسرو چون این شنید
شگفته گردیده از افراسیاب بیزدان جهان آفرین زاری نموده از دیدگان
سیلهای خون بگشود که ای جهان آفرین تو آگاهی که مرا با افراسیاب
بنای کینه وری و روی جنگ آوری نیست ولی آن شهریار کینه شعار را
با من سرگشته بنای کارزار است زهی بیغوین افراسیاب زبان برگشاد
پس آرامگاه خسروی روی نهاد و از ان سوی نیز چون دو پاس از شب
بگذشت شنیده نه از خیمه و سراپرده خسروی را که انداشته شتابان از قفای
افراسیاب راه مرز توران برداشت چون سفید صبح از گریبان
زرق نمایان گردید و دیو شب از سلیمان آفتاب گریزان از بارگاه کیخسرو
صدای کوس برآمد و نفیر نای بلند شد دیده بانان و طلایه داران
مژده رسان و خندان آمدند که جهان شهریار افراسیاب از میدان گاه

بجانب توران فرار نموده و دیده بکشور خویش گشوده است کیخسرو از این
مژده شادمان گردیده بجهان پهلوان رستم دستان خطاب نمود که
هزیمت دشمن نیکوتر از آن کشته یا گرفتار آید زیرا که خصم را در فرار ننگ
و نام بباد و هیرود و سلطنت او مردم را از یاد و دیگر افراسیاب را یارای
جنگ ایرانیان نخواهد بود و تا زنده باشد دست از رزم آزمائی نخواهد
کشود اکنون که از کارزار افراسیاب آسوده خاطر آمدیم بهتر آن است
که بکار بزم پرداخته فرق اعتبار خویش باوج آسمان پرداخته باشیم پس
دستان زمین بوسه داده زبان برگشاد که ای شهریار تا چه اراده
شود که روزی چند قدم بر بوستان نهاده از درود خویش در بها
شادی و بهجت بر چهره بدخواهان گشوده باشی که در ایران عالم
بعشرت میگساری نموده زنگ زحمت بمیه از فسح آثار خسروان
آینه خاطر زدوده باشیم کیخسرو از زال دستان این گفتار را دلپذیر یافته

او را از حصول مقصود خوشنود و مسرور ساخت دستان و رستم و فرامرز
و برزو روی بخاک سوده ثنای خسرو بجای آوردند پس آنگاه جهان
شهریار با سران سپاه و پهلوانان کینه خواه روی بنزهتستان نهاده
دیده بعشرت و شادی گشادند همه نزهتستان را آئین بسته دلها از
رنج کارزار وارسته آمدها بود در آنجا میگساری و عشرت و بزم
آرائی بسر آوردند پس از انقضای عشرت دست در شاه کیخسرو دستان
روی آورده گفت پیرزن و جهان پهلوانیها در رزم افراسیاب آشکار آورد
همان بهتر که او را در میان پهلوانان نشسته افراز نموده از جمله گردان
در رزم امتیاز بخشش آوردیم رستم و دستان زمین بوسه داده
زبان برگشادند که زهی چون شاه کیخسرو را بنده و جان نثار است
دکمین خواهی سیاوخش بسته میان و کینه شغاد را کنون وقت بزد جوئی
و رزمان کینه خواهی اوست بهر چه رای جهان شهریار باشد چنان

نمائیم و دیده بفرموده شهریار تاجدار کشائیم چون شاه کیخسرو این
شنید خرم و شادان گردیده بفرمود تا یاره و تاج زرین و غلامان زرین
کمر و اسبان با ستام زر و گوهر و دو صد دست جامه از دیبای چین و سی
جوشن و مغفر دگر روستان از بهر جنگ و کین به برزو پر دادند و درفشی
عقاب پیکر که از افراسیاب ترک بغارت گرفته بودند با ده هزار سوار روی
از زرانی داشته منشور رایالت غور و هری را نیز بنام او نوشته زیب اکش
ساختند برزو پسر رستم را نیز بفرامرز عطا نموده پس به دولت و اقبال
کوسهای خسروی بر پشت پیلان بسته گشته شاد دل و خرم روان
عنان بجانب اصطخر کشودند آری خدمت سلاطین جهان از دل و جان
نمودن و دیده بفرمان و خطاب پادشاهان کشودن بر پایه خود افزودن
است و بر اوج آسمان بودن سلاطین کامکار چاکران جان نثار
بالطاف شاهانه سرفراز و دارند و بمراسم خسروانه از امثال و اقران ممتاز

منت خدای را که دیده ما بندگان جان نثار به دولت دوران حضرت
سلطنت ابد مدت این پادشاه جمجاه بنده نواز عدو گداز شرع پرور
اسلام پناه منور و روشن است و خاطر هواخواهان از رشحات سحاب
مکرمت و مرحمتش در خضارت و خرمی ارم آثار رو نموده نه بر خاطرها
غباری است و نه کسی را از کسی آزاری است دلها شاد و مملکت معمور
و داد و آباد و علمای شرع معزز و محترم و نقد شریعت نبوی الحمد لله رایج در اقطار
عالم امید که سلسله این سلطنت روز افزون پیوسته به دولت قیام
آل محمدی آید و ایام این خلافت عدالت مقرون متصل بروزگار خلافت
سلسله احمدی لانه قریب مجیب ختم رساله راحة الارواح و طلسم بتن حکیم
دانشمند بجهت الغ سلطان مخالفت نمودن فرخ زاد از وی پیر روشن ضمیر چون قصه برزو
افراسیاب را علی التفصیل الغ سلطان باز راند و آن حکایت
نمایان را از دل تا آخر بروی فرو خواند الغ سلطان از ته پر خود اندیشه

مند گردیده افسرده خاطر آمد پیر دانشمند گفت ای جوان چرا بعد از شنیدن
این حکایت بدین گونه اندوهگین آمدی و باین شدت غمین و حزین گفت
ای پیر روشن رای الغ سلطان منم که فرخ زاد پسر فیروز شاه را بفرزندی
برداشته دختر خود باو داده ام و اختیار مملکت خویش در قبضه اقتدار وی
نهاده اکنون ترا بخدا قسم میدهم که چاره در کار من نموده باشی که این عملی که
من کرده ام باعث ندامت و ملامت نشود و موجب حرارت و اهانت
نگردد پیر خندید و گفت ای پادشاه چون تو روزی چند درویشی
و کوچک دلی کرده بکلبه محقر درویشان قدم نهادی و دیده بکفش ایشان
کشادی حق صحبت ترا ضایع نمی کذارم و از زله ای اندیشه ارنهد
تو خواهم نمود که فرخ زاد مادام الحیوة از خدمت تو تخلف نتواند ورزید
پس نفرمود تا وثاقی مدور درین غاری ساخته و پرداخته اید و قدری
آهن و مقناطیس و زرنیق و طلا نیز حاضر آورند الغ سلطان در دم اشاره نمود

تاجاران فرهاد پیشه وثاقی مدور درین غاری ساختند و پرداختند
و سایر اسبابی که در کار بود حاضر آوردند پیر روشن ضمیر صورت الغ
سلطان را از مقناطیس ساخته و جوف آن را پر از زرنیق نمود و صورت
فرخ زاد را از آهن ساخته جوف آن را مملو از طلا کرد پس از آن صورت
الغ سلطان را در سقف وثاق نصب نمود و صورت فرخ زاد را در وسط
وثاق محاذی صورت الغ سلطان نهاد و آن گاه در غار را بسنگ و قیر
محکم در بسته با الغ سلطان گفت که اکنون بفراغ بال و خاطر جمع بسوی
خانه خود روی نه که مادام العمر فرخ زاد را از تو یارای جدائی و دوری
نخواهد بود الغ سلطان بشکرانه این عنایت دست حکیم را بوسه داد و
بخرمی و خوشنودی روی بکشور خویش نهاد و بقیه عمر زندگانی خود را
از فیض دو روزه مصاحبت آن پیر خردمند بعیش و عشرت و آرام و آسایش
بسر آورد و آری صحبت خردمندان را فواید بسیار است و مونت دانش

و ارزنده خوان را منافع بی شمار این سخن نیز ظاهر و آشکار است دیده ادیبه وارد
کردن نیسم شرح آن بیچه شود :: مثنوی هفتاد من کاغذ شود :: چون از حضرت
خلافت اشاره بنویسش بعضی مراتب نوشته بود و در اتمام کتاب نیز تعجیلی در
کار بود بنا بر آن باطناب نپرداخته راه ایجاز سپرده آمد ورنه این خامه سخن
ساز بر انگشت اندیشه اعتراض فشرده در مدت چهل روز تمام این
رساله صورت انجام و سمت اتمام پذیرفت و حسب الاشاره علیه در سیاق
سخن عبارت پردازی را رعایت نموده بطرز فن زنگولی ادای مطلب را
زبان خامه گشوده آمد ورنه از یمن تربیت خسرو جهان گشا و دارای جهان
آرا عندلیب خامه ام دستان طراز است و کلک اندیشه ام سحر پرداز
اکنون هنگام اختتام است و زبان دعای دو[illegible]ت پادشاه
جمجاه بهرام غلام پاک پروردگار دولتش را عزیز و پاینده دارد دشمنانش را
ذلیل و [illegible] افکنده هر دو گیتی بکامش باد و نظام عالم بسته بقبضه

خامش تیغش خون ریز باد و بخت عشرت انگیز پرچمش پیوسته افراخته باد
و عرصه گیتی همواره از مخالفتش پرداخته هر چه را جوید یابد و هر چه را باید
جوید روضه خاطرش از رشحه فیضات الهی خرم چون بهار باد و ساحت
ایوانش از پرتو افسر و دیهیم نوباوگان بوستان خلافت پر نقش و نگار بمحمد
و آله الاخیار رحم الله عبدا قال آمینا :: دعا را لاصناف البریه شامل



